

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

داستان عشق

نویسنده: صلاح الدین احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

3	درباره کتاب:
4	فصل اول:
7	فصل دوم:
9	فصل سوم:
11.....	فصل چهارم:
14.....	فصل پنجم:
16.....	فصل ششم:
19.....	فصل هفتم:
21.....	فصل هشتم:
23.....	فصل نهم:
25.....	فصل دهم:
28.....	فصل بیازدهم:
31.....	فصل دوازدهم:
35.....	فصل سیزدهم:
37.....	فصل چهاردهم:
38.....	فصل پانزدهم:
42.....	فصل شانزدهم:
45.....	فصل هفدهم:
48.....	فصل هیجدهم:
50.....	فصل نوزدهم:
53.....	فصل بیستم:
55.....	فصل بیست و یکم:
58.....	فصل بیست و دوم:
61.....	فصل بیست و سوم:
63.....	فصل بیست و چهارم:
65.....	فصل بیست و پنجم:
67.....	فصل بیست و شش:
70.....	فصل بیست و هفتم:
72.....	فصل بیست و هشت:
74.....	فصل بیست و نهم:
76.....	فصل سی ام:
78.....	فصل سی یکم:
80.....	فصل سی و دوم:
83.....	فصل سی سوم:
86.....	فصل سی و چهارم:
88.....	فصل سی و پنجم:
90.....	فصل سی و ششم:
92.....	فصل سی و هفتم:
95.....	فصل سی و هشتاد:

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

97.....	فصل سی و نهم
99.....	فصل چهل
101.....	فصل چهل و یکم
103.....	فصل چهل و دوم
106.....	فصل چهل و سوم

FINAL

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

FINAL

فصل اول

ماجرا از یک شب سرد اسفند ماه سال ۱۳۵۴ شروع شد. بالاخره بعد از دو روز زحمت شبانه روزی، کار تزیین خونه و تدارک تولد تمام شد. درست چند ساعت قبل از جشن. من که حسابی خسته و کثیف شده بودم به امیر پسر داییم که که تولدش بود و این همه زحمت رو به خاطر جشن تولد اون کشیده بودم. گفتم: من میرم خونه. یه دوش میگیرم. لباسام رو عوض میکنم و بر میگردم. امیر با اصرار میگفت: تو خسته ای خب همین جا دوش بگیر لباس هم تا دلت بخواه میدونی که هست.

من بهانه آوردم و بالاخره قانعش کردم که باید برم و برگردم. راستش اصل داستان مسئله کادویی بود که باید برآش میگرفت، به هر صورت خودمو به خونه رسوندم و بعد از یه دوش آبگرم که بهترین دوای خستگی من تو اون لحظه بود، لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم.

چون قبلًا تصمیم خودم را در مورد کادو گرفته بودم سر راه یه سرویس بروت که شامل ادکلن، عطر و لوسيون بعد از اصلاح بود و خودم یه ست مثل همون رو قبلًا خریده بودم. گرفتم و به سمت خونه دایی راه افتادم. هوا خیلی سرد بود و خیابانا حسابی بخ زده بود، جوري که من که بین بچه ها تو راندگی بهمی کله معروف بودم جرات نکردم خیلی شلاق بزنم.

راستش با اینکه تازه هفده سالم بود اما دو سال بود خودم ماشین که داشتم یعنی از پونزدۀ سالگی و راندگی میکردم البته بدون گواهینامه. بهر صورت کمی دیر رسیدم و تعدادی از مهمونها او مده بودند مسئول موزیک من بودم و دیر کرده بودم.

نمیدونم چه مرگم شده بود در حالیکه هوا بشدت سرد بود من احساس گرمای شدیدی میکردم. از در که وارد شدم همه یه جیغ بلند و ممتد کشیدن و به این وسیله ورود من رو خوشامد گفتن راستش از اونجایی که من خیلی شیطون و در عین حال فعال بودم همه یه جورایی منو تحولی میگرفتند.

من مرکز موزیک های دست اول بودم و هرچی موزیک تاپ میخواست تو بازار بیاد. حداقل یه هفته قبلش تو بساط من میتونستی پیداش کنی. البته به همه این خواص خوش سرو زبونی منو رو هم اضافه کن. به هر صورت با تشویق بچه ها پشت دستگاه استریو رفتم در همین حال به امیر که منو تا پشت دستگاه همراهی میکرد گفتم من زبونم داره از حلقم در میاد. یه نوشیدنی خنک میخوام.

سعید چشم بلند بالایی گفت و بعد از چند لحظه یه لیوان شربت آبلیمو که قطعات بخ توش ملق میزدن. داد دست من. منم لا جرعه سر کشیدم بی خبر از اینکه توی لیوان ودکا هم ریختن. همه میدونستن من تو زندگیم اهل دو چیز نیستم یکی سیگار و دومی مشروب. اما برای اینکه سر بسر من بزارن با این پلتیک وبا استفاده از تشنگی شدید من اون شب یه لیوان ودکا به خورد ما دادن.

بهر صورت با گرم شدن کله من مجلس هم حسابی گرم شده بود. یه سری موسیقی تاپ از سری نان استاپ ها که تازه به دستم رسیده بود بچه ها را حسابی کوک کرده بود. در همین زمان داشتم فکر میکدم برای اینکه بچه ها یه کم خستگیشون در بر ه یه موزیک تانگو

بزارم که یکی از بچه ها به طرفم او مدم و گفت: من دوتا آهنگ جدید آوردم که البته شما باید شنیده باشین یکیش مال ستار و دومی رو ابی خونده اگه میشه این دوتارو بزارین.
راستش جا خوردم آهنگ جدید از ستار و ابی. پس چرا بdest من نرسیده. بدون اینکه خودمو لو بدم گفتم آره آره دارم بزار ببینم. که گفت: فرقی نمیکنه این مال شماست. من نگاهی کردم و با تشکر نوار رو گرفتم و تو دستگاه انداختم تا او مدم به خودم بجننم دیدم هر کس به پارتمن انتخاب کرده و با اورتور آهنگ شروع کرده به رقصیدن.
هر چی چشم انداختم دیدم کسی نیست که من با هاش بر قسم نا امید داشتم پشت دستگاه بر می گشتم که دیدم دختر داییم نازبین یه کوشش نشسته و سرش رو انداخته پایین و داره گلهای قالی رو نگاه میکنه. به طرفش رفتم و گفتم افتخار می...
سرش رو بلند کرد ولی خند تلخی زد، درست همین موقع چشمانم تو هم گره خورد... ستار می خوند.

آه ای رفیق
آه ای رفیق
نان گرم سفره ام را
باتو قسمت کردم ای دوست
هر چه بود از من گرفتی
غیر آه سردم ای دوست

آه ای رفیق
آه ای رفیق

~~FINAL~~ من و نازی همدیگرو محکم بغل کرده بودیم و میرقصیدم اصلا متوجه دور و رمون نبودیم. البته بعدا فهمیدیم کسی هم متوجه ما نبوده. من گیج و مبهوت از حالتی که بهم دست داده بود به نازی گفت: من یه جوری شدم. اونم در حالیکه اشک تو چشمانش جمع شده بود مستقیم تو چشمام نگاه میکرد گفت: من مدهاست تو رو دوست دارم. اما... دستم رو آرام رو لباس گذاشت و دوباره بغلش کردم. در همین زمان آهنگ دوم نوار که ابی خونده بود شروع شد.

نازی ناز کن که نازت یه سرو نازه
نازی ناز کن که دلم پر از نیازه
شب آتش بازی چشمای تو یادم نمی ره
هر غم پنهون تو یه دنیا رازه...
منو با تنهاییام تنها نزار دلم گرفته

بله اسیر شدیم و رفت
اسیر دو تا چشم سیاه که دوتا ستاره درخشان و سطش سو سو میزد

ما اصلا متوجه نبودیم دور و رمون چی میگذره. بچه ها خودشون موزیک می گذاشتن و میرقصیدند. جیغ و داد میکردند اما نه من و نه نازنین اصلا اونجا نبودیم، کجا بودیم؟ اینو فقط کسایی میفهمند که عاشق شدند. تو ابرا، تو آسمونا، تو کهکشون، نمیدونم، توصیفش خیلی مشکله.

بچه ها به خیال اینکه ودکا هه دخلم رو آورده با هام کاری نداشتند. اینقدر شلوغ بود حتی متوجه نشدن که منو نازنین چنان دستامون تو هم گره خورده که عظیم ترین نیروها هم نمیتوون اونارو

از هم جدا کن.

دستاش تو دستم بود، داغ داغ.

اما این داغی فقط بخش کوچکی از حرارت سوزان عشقی بود که تو رگ وریشه های وجودمن خونه کرده بود.
واقعاً عجب چیزی این عشق.

یه نگاه و این همه حرارت این همه شور، این همه عشق.

داشتم میسختم... که نازنین به دادم رسید و گفت: میخوای بریم توی حیاط. حس کردم هم برای فرار از این شلوغی که تا ساعتی پیش کشته و مردش بودم اما حالا میخواستم هر چه زودتر ازش فرار کنم و هم به خاطر حرارتی که از درونم بیرون میزد این بهترین راهه. بلند شدم و با هم به حیاط رفتم. بر ف همه سطح باغچه ها و سطح سنگ چین حیاط رو پوشونده بود با اینکه بنظر میرسید هوا خیلی سرد اما نه من و نه نازی احساس سرما نمی کردیم... روی تاپ فلزی کنار حیاط که زیر یه الاصیق قشنگ که دایی خودش درست کرده بود نشستیم و همیگر رو بغل کردیم.

در حالیکه سر نارنین رو روشنونه ام گرفته بودم قطره اشکی که از چشم اون خارج شده بود رو گونه من نشست برسش رو میون دوتا دستام گرفتم و در حالیکه با انگشتهاش اشاره ام اشگهاش و پاک میکردم گفتم: گریه میکنی.

بغضش ترکید و گفت: میدونی چند وقت تو رو دوست دارم؟ میدونی چه مدت میخواهم اینجوری منو بغل کنی؟ میدونی چقدر سعی کردم که تو متوجه بشی که یکی توی این دنیا هست که عاشق تو؟ و میخواهد در آغوش تو زندگی کنه و بمیره؟

چند بار با خودم گفتم، غرور کنار میزارم و بهت میگم که دوستت دارم اما هر بار...
برایی دومین بار در طول اون شب انگشتمن روی لبهاش گذاشت و اون چشماشو بست
وسکوت کرد، آروم اشکهای بیرون ریخته شده از چشمای بسته اش را پاک کردم و چشماش رو بوسیدم و...

ساعتیها بیرون توی حیاط خانه بدون اینکه احساس سرما بکنیم با هم گفتیم و گفتیم. تا بالاخره از سرو صدای مهمونا متوجه شدیم مهمونی تموش شده. به همین دلیل به محل مهمونی برگشتیم هیچکس متوجه غیبت طولانی ما دوتا نشد.

هیچکس او نشب نفهمید که چه بر دل من و نازنین گشت.

هیچکس حرارت عشقی که سالها ما رو در خوش سوزند و می سوزونه حس نکرد.
او نشب فقط من، نازی و خدا میدونستیم چه بر ما گذشت.

و او نشب فقط خدا میدونست در آینده چه بر ما خواهد گذشت.

فصل دوم

خدای چه کنم؟... باید رفت... اما کو پای رفتن؟...

کجا میشه رفت بدون دل؟...

چگونه؟... اون هم بدون دلار؟...

چشمان نازنین التماس میکرد... نرو... و این غصه ام را بیشتر میکرد...

دل تو سینه فشار میاورد. که بمان... نرو...

پاهام توان حرکت را نداشت...

اما باید میرفتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. امیر گفت کجا میخوای بری؟ خب یه استراحتی همین جا بکن. فردا هم که جمعه است و تعطیل.

پاهام شل شد. به تعارف گفتم: نه باید برم... (ای لعنت بر این تعارفات!) بر خلاف انتظار من کوتاه اومد و خیلی خالصانه گفت: هر جور راحتی.

انگار یک تشت گذه آب سرد رو سرم خالی کردن. وارفتم. برقی که تو چشم نازنین بعد از تعارف امیر پیدا شده بود یکمرتبه خاموش شد. چه باید میکردم. بالاخره در حالیکه به خودم به خاطر تعارف احمقانه ای که کرده بودم لعنت می فرستادم. خدا حافظی کردم و از خونه دایی اینها که تو خیابون در بند بود بیرون او مدم. سوار ماشینم شدم و مدتی سرم رو رو ی فرمون گذاشتم اصلا قدر ت حرکت نداشتم بالاخره بعد از مدتی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم اصلا حال خونه رفتن نداشتم و اسه همین راهمو دور کردم در حالیکه به طور معمول باید از جاده قدیم شمرون سرازیر میشدم به طرف پایین. راهم رو به طرف خیابون پهلوی وسیس اتوبان شاهنشاهی کج کردم (ما اون موقع هنور تو سی متري نارمک می شستیم).

اتوبان بشدت یخ زده بود طوری که با هر ترمز یه چیزی حدود پنجاه تا صد متر ماشین رو زمین سر میخورد.

در سکوت کامل و آرام رانندگی میکردم. مثل بچه آدم. جوری که اصلا از من بعید بود.

تو فکر بودم و اصلا متوجه محیط اطراف نبودم که یه مرتبه به خودم او مدم و دیدم جلوی در خونه هستم. ساعت کمی از شش صبح گذشته بود. وقتی در خونه رو باز کردم پدرم رو دیدم

که داشت آماده میشد بره کله پاچه بگیر...

سلام کردم.

جواب سلام رو داد و گفت: چه عجب سحر خیز شدی؟ ظاهرا متوجه نشده بود که تازه از راه رسیدم.

ادامه داد مهمونی دیشب خوش گذشت.

گفتم: بد نبود.

پرسید: کی او مدي خونه؟

گفتم: الان...

یه نگاهی به من کرد و گفت: پس خیلی خوش گذشته... خنده دوستانه ای کرد و رفت دنبال کله پاچه. منم یه راست رقم تو اتفاق و همونجور خودم رو پرت کردم تو رختخواب. خیلی زود خوابم برد.

نزدیکیهای پنج بعد از ظهر بود که با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. در حالیکه با متکا آرام به پک و پهلویم میزد، میگفت: بلندشو چه قدر میخوابی. مگه کوه کندي... بلند شو... یا الله بلند شو...

بعد اضافه کرد، این دوستان ناشناستم که پاشنه تلفن رو صبح تا حالا از جا کندن... حرف نمیزن که آدم ببینم در دشون چیه؟

با خودم فکر کردم. من که دوستی ندارم که نتونه با مادرم حرف بزنه... پرسیدم: کس دیگه ای زنگ نزد... گفت نه...
پرسیدم هیشکی؟ ...
گفت: اصول دین میپرسی؟ و ادامه داد. گفتم نه... فقط...
گوشام تیز شد.
فقط چی...
...

قط برادر زاده عزیزم فیلش یاد هندستون کرده بود تلفن زد حال عمه اش را بپرسه... بنظر شما اشکالی داره یا باید از شما اجازه می گرفت...
اینو که گفت یه مرتبه برق از کلمه پرید. نازنین بود زنگ میزد...
بلافاصله از جام بلند شدم و بعد از یه دوش سریع السیر شماره خونه دایی اینارو گرفتم. به زنگ دوم نرسید صدای نازنین رو از پشت تلفن شنیدم.
با بعض گفت: کجا ی؟
گفتم: به خواب مرگ فرو رفته بودم.
دستپاچه گفت: خدا نکنه.

گفتم الان حالم از صدتا مرده ام بدتره نمیدونی دیشب با چه جون کندنی دل از خونه تون کندم... این امیر نامردم که دوباره تعارف نکرد.
نازی گفت: احمد نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم. تو رو خدا، ... تورو... خدا هرجوری میتوانی خودتو به من برسون.
بهش گفتم: منم مثل تو. بعد نگاهی به ساعت کردم پنج و چهل دقیقه بود برای ساعت شش و نیم سر پل تجریش قرار گذاشتیم.
با سرعت لباس پوشیدم و آمده حرکت شدم. که مادرم جلوی در یقه ام را گرفت و گفت: شازده پسر کجا... ما هم مادرتیم مثل اینکه ها سهمی داریم. تو که دائم یا اینور و اوئوری یا وقتی هم خونه ای خوابی. یه ماج مامان خر کنی کردیش و گفتم ما که در بست کوچیک شما بیم. تازه بخشش از بزرگونه.
خنده ای کرد و گفت: برو... برو که تو اگه این زبون نداشتی ~~که~~ این همه گلو گیر دخترای مردم نمیشدي، برو... برو که طرف منتظره...
بنده خدا نمیدونست ایندفعه این منم که صیدم نه صیاد...

فصل سوم

از خونه خارج شدم و پس از خرید چند شاخه گل سرخ به طرف سر پل تجریش حرکت کرد.
جمعه شب بود و سر پل خیلی شلوغ.

اصلا جای سوزن انداختن هم نبود. مونده بودم نازنین رو توی اون شلوغی چه جوری پیدا کنم.
که دیدم یکی به شیشه ماشین میزنه. نگاه کردم دیدم نازنینه. گلها رو از روی صندلی برداشت
که اون بنشینه.

وقتی در رو بست گلها رو به اون دادم و راه افتادم به طرف خیابون پهلوی، به این امید که از
اون شلوغی نجات پیدا کنیم. اما پهلوی هم شلوغ بود با استفاده از یک کوچه فرعی که بخوبی
می شناختم خودم رو به زغرانیه رسوندم به طرف پارک وی رفتم. سر سه راه تله کابین
دور زدم و بعد از قطع مجدد پهلوی وارد اتوبان شاهنشاهی شدم و با هر زحمتی بود خودم رو
به خیابون فرشته رسوندم.

نزدیک تریایی که صاحبین از دوستام بود ماشین رو پارک کردم و وارد اون شدیم.
با سفارش ویژه دوستم به جای دنج و آروم برآمون آمده شد و ما اونجا آروم گرفتیم.
دستان نازنین رو گرفتم و اونا رو بوسیدم. اشک توی چشمam حلقه زده بود و اینبار او ن بود که
اشگهای مرا با سرانگشتهای خودش عاشقانه پاک میکرد. از رو بروی من خودش رو به کنارم
رسوند و سرش رو توی بغلم گذاشت.

موهای مشکی بلند و صاف که خیلی ساده اونلارو روی دوشش ریخته بود. صورتی کشیده با
ابروهای بهم پیوسته، نه سبزه بود نه سرخ و سفید بر عکس خواهرا و برادرش، چشمانش که
منو گرفتار کرده بود سیاه بود. عین موهاش. قد بلد بود، تقریبا هم قد بودیم البته او چند سانتی
از من کوتاه تر بود.

بغلش کردم.

گفت: احمد من میترسم.

در حالیکه توی بغلم می فشردمش، پرسیدم، از چی؟

از اینکه نکنه خوابم و دارم خواب میبینم. نکنه به خودم بیام و ببینم همه اش خواب و خیاله و تو
مال من نیستی.

سرش رو بالا گرفتم تو توجشماش نگاه کردم و بعد بهش گفتم چشمات رو ببند بعد اونو بوسیدم.
یک بوسه گرم و طولانی اونهم من رو میبیو سید. بعد از چند دقیقه دوباره سرش رو تو دستام

گرفتم و گفتم: چشماتو باز کن.

چشمash رو باز کرد. گفتم خب: خوابی؟

گفت: نه.

دستاش رو توی دستان گرفتم و دوباره اونارو بوسیدم و گفتم: مطمئن باش خواب نیستی و خواب
نمی بینی. اینبار او دست دور گردن من انداخت و مرا بوسید.

تریا پاتوق عشاق بود به همین دلیل دور هرمیز یه دیواره یک متر و نیمی بود که وقتی می
نشستی کسی نمی تونست داخل رو ببینه، از طرفی گارسون ها هم میدوستند تا صداشون نزدن
نباید مزاحم بشن. به همین دلیل بعد از مدتی از نازنین پرسیدم چی میخوری تا سفارش بدم. از
من پرسید تو دیشب تا حالا چیزی خوردی، با خنده گفتم آره غصه. و بعد پرسیدم تو چی گفت:
منم مثل تو پس سفارش اولین شام مشترکمون رو دادم جوجه کباب، که غذای مورد علاقه
نازنین بود. اینو بار ها از زبان دایی شنیده بودم. آخه نازنین عزیز دردونه دایی بود.

دایی سه تا دختر و یه پسر داشت. اما نازنین گل سر سبد اوна بود دلیلش هم این بود که همه بجههای دیگه دایی بغير از نازنین به زن دایی شبيه بودن و فقط این نازنین بود که به خانواده ما کشیده بود یادم رفت بکم. ما دوتا شباht زيادي به هم داشتيم. منهاي گيسوان بلند نازنین مشخصاتمون تقريريا يكی بود.

تا ساعت يازده شب همونجا نشستيم و نجوا كرديم.

نازي اون شب تولد يكی از دوستاش بود و دایی اينا فكر ميکردن اون به جشن تولد رفته و اسه همين من حدود يازده و نيم اونو نزديك خونشون پياده كردم و انقدر ايستادم تا وارد خونه شد.

اون قبل از اينكه پياده بشه به من گفت: کي ميایي پيشم.

آدرس دبیرستانشون رو گرفتم و بهش گفتم ساعت ۱ فردا خودم ورو بهش مي رسونم.

فکر ميکرم حالا که چند ساعتي باهم بوديم شايد دلم کمي آرومتر شده. اما وقتی داخل خونه شد و در رو پشت سرش بست همه غم دنيايي دوباره به دلم برگشت. خدایا چيکار باید بکنم. تحمل حتى یه لحظه بدون اون برام غير ممکنه.

FINAL

فصل چهارم

امتحانات معرفی داشت شروع میشد. من با با توجه به اینکه سالهای قبل دو سال جهشی خونده بودم امسال سال ششم دبیرستان بودم و باید برای شرکت در امتحانات نهایی در امتحان معرفی قول میشدم.

البته درسم بد نبود، اما بعد از ماجرا پریروز و دیروز مخم بهم ریخته بود. مدرسه تق و لق شده بود و راحت میتوانستم خودم رو به موقع به مدرسه نازنین برسنم.
البته اگر اینطور هم نبود فرقی نمی کرد، چون من تو مدرسه اونقدر کبکه و بدبه داشتم که بتونم هر موقع که میخوام از مدرسه بزنم بیرون. خیر سرمن آخه ما جزو هنرمندای این مملکت به حساب میومدیم.

بهر صورت برنامه امتحانات معرفی را گرفتم و از مدرسه زدم بیرون. ساعت ده و بیست سه دقیقه بود و تا ساعت یک هنوز کلی وقت داشتم. واسه همین تصمیم گرفتم اول یه سری به رادیو که تو میدون ارک بود بزنم. واسه همین گاز ماشین رو گرفتم. ساعت یازده و پنج دقیقه بود که به رادیو رسیدم. وقتی وارد شدم به اولین کسی که برخوردم استاد صادق بهرامی بود خیلی دوستش داشتم یه حورایی شبیه پدر بزرگ مرحوم بود کسی که تو زندگی خیلی بهش مدیونم. بعد فرنگ رو دیم (مهرپرور) ما با هم تو سریال بچه ها بچه ها کار میکردیم.

خوش و بش کوتاهی کردیم و گذشتیم ظاهرا هم اون عجله داشت هم من.
بهر صورت کار هام و ردیف کردم و یازده و چهل دقیقه از رادیو خارج شدم و یه راست به طرف تجریش رفتم. وقتی رسیدم اولین دانش آموزان داشتند از دبیرستان خارج می شدند.
نگاهم به در مدرسه دوخته شده بود. و اصلاح حواسن نبود که بد جایی ایستادم. ضربه ای به شیشه ماشین، من را به خودم آورد یه سروان راهنمایی و رانندگی بود که به شیشه ماشین میزد.
شیشه رو پایین دادم و گفت گواهینامه.

منم که گواهی نامه نداشتم. ناچار بودم از حربه همیشگی استفاده کنم البته ایندفعه با یکم پیاز داغ بیشتر.

طرف سروان بود سینه ام را صاف کردم و گفتم جناب سر هنگ راستش گواهینامه ام همراهم نیست. الان هم عجله دارم باید هرچه زودتر خودمون رو برای ضبط برنامه به رادیو برسونیم. همکار بازیگرمون دانش آموز این مدرسه است و من او مدم دنبالش.

بعد کارت شناسایی رادیو تلویزیون رو در آوردم و بهش نشون دادم.
با دیدن کارت دست و پاشه شل شد. گفت آخه بد جایی واسادین. بعد گفت پس حداقل یه ذره بگیرید بغل تر، بعد هم کارتمن رو پس دادو یه احترام گذاشت و رفت سراغ ماشین های دیگه. عجب تیزایی بود این کارت شناسایی ما، رو ژنرال میگذاشتی آب میشد. چه برسه به په جوچه سروان.

چند دقیقه ای طول کشید تا نازنین رو دیدم که داره خودش رو از لای هم مدرسه ای هاش به بیرون مدرسه میکشه. یه بوق زدم. دستی تكون داد و به طرف ماشین او مد و سو ار شد.
گفت سریع تر برو تا کسی مارو ندیده.

نازنین سال دوم نظام جدید بود. رشته علوم تجربی.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. وقتی به محل نسبتا خلوتی رسیدیم نازی ناگهان دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسید.

من که آن لحظه منتظر چنین کاری نبودم. نزدیک بود یه راست برم تو سطل بزرگ زباله ای که کنار خیابون بود. اما ماشین رو به سرعت کنترل کردم و کمی جلوتر یه جای مناسب پارک کردم.

باز دست انداخت گردنم و گونه هام و بوسید منم چند بوسه از سرش و موهاش و گونه هاش

کردم.

بعد از دقایقی رفت سراغ کیفش و به دفتر رو از توی او در آورد و دست من داد. با کنجکاوی شروع به ورق زدن دفتر کردم. خدای من یه آلبوم بود از عکسهاي من. عکسهايی که در زمانها و مکانهاي مختلف خودش بدون اينکه من ويا کس ديگري متوجه بشيم گرفته بود.

اينبار ديگه واقعا شوکه شده بودم. خدای من... نازنين بيچاره من يکسال و نيم بود من رو عاشقانه دوست داشت و من... منه احمق، من... لعنتي اينو نفهميده بودم. من چقدر کور بودم که اين همه عشق رو تو چشمای او نخونده بودم. سرم رو بلند کردم دیدم داره گريه ميکنه.

دستاش رو گرفتم و گفتم نازنين من، من مال تو ام، تا ابد، تا هر موقع که تو بخواي. گريه نکن. خواهش ميکنم. و بعد سرش رو تو بعلم گرفتم.

بعد از مدتی به پيشنهاد من به خيابون پهلوی بر گشتيم و رفتيم رستوران فرانکفورتر و يه غذاي سبک خورديم.

نازي باید به خونه ميرفت. البته من قرار بود اون روز برم خونه اونا و وسائل مربوط به شب تولد امير رو که مال من بود جمع جور گنم و بيرم خونه. واسه همين باهم قرار گذاشتيم. او نو نزديك خونه پياده گنم و برم بعد ار يکربع برگرم. همين کار رو کردیم.

وقتي من در زدم زن دايي از پشت اف اف پرسيد کيه؟
من جواب دادم منم زن دايي، احمد.

با خوشروبي جواب سلامم رو داد و در را باز کرد. وقتی وارد شدم دیدم تو راهرو منتظرم. به استقبال او مدو منو برد به اتاق مهمون خونه.

بعد از کمي، نازنين با يه سيني شربت وارد شد سلام کرد انگار نه انگار که ما چند دقيقه قبل باهم بودیم، منم که بازيگر مادر زاد بودم جلوی پاش بلند شدم و جواب سلامش رو دادم و بعد از بر داشتن يه ليوان شربت سر جام نشستم.

زن دايي شروع کرد احوالپرسی مفصل از مامان و بابا اينها و بعد از حال خودم. در پيان هم گفت من نميدونم احمد جان تو مهره مار داري يا چيزي ديگه.

اين داييت با اينکه اين همه خواهر زاده، برادر زاده داره همه اش نقل زبونش تويي. گاهي وقتها شاك ميکنم تو رو بشتر دوست داره يا امير رو.

ماشا الله هم در سخونی، هم کار با ارزش و مهمی داري هم تو اجتماع واسه خودت کسي هستي، اونم تو اين سن و سال، راستش دروغ چرا منم به مامانت حسوديم ميشه.

تشکر کردم و گفتم زن دايي دل به دل راه داره. منم شما و دايي رو خيلي دوست دارم. من نه تا دايي داشتم که هر كدوم شيش، هفت تا بجه دارند.

بعد از کمي از اين در اون در حرف زدن گفتم من با اجازه تون اومدم و سایلم رو بيرم. گفت اتفاقا ديشب نازي جون همه رو برآتون جمع جور کرده و يه گوشه گذاشته و بعد به به نازنين گفت مادر وسائل احمد جان رو نشونش ميدي.

بازم خيط کرده بودم، با اين حرفي که زده بودم باید وسائل رو کولم ميگذاشتيم و از خونه دايي اينها ميزدم بيرون. اما فرشته نجات به موقع به دادم رسيد. نازنين گفت: ببخشين احمد آقا از

اينجا يه سره ميرين خونه؟ گفتم چطور مگه؟ گفت راستش من ميخواستم برم بازار صفویه يه کمي خريد گنم گفتم اگه مسبرتون از خيابون پهلویه منم مزاحمتون بشم.

زن دايي يه چشم غره اي به اون رفت و بعد گفت: اين حرف چие دختر چرا مزاحم احمد جان ميشي شايد کاري داشته باشه.

فورا وسط حرفش دويدم و گفتم زن دايي، من که با شما تعارف ندارم. من امروز هيچکاري ندارم. واسه اينکه مطمئن بشيد اصلا نازنين خانم رو ميرم و خودم برش ميگردونم.

زن دايي گفت آخه باعث رحمت ميشه...

گفتم دست شما درد نکنه، مگه ما اين حرفارو با هم داريم.

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

نازنین هم گفت پس من میرم حاضر بشم. وفوری از اتاق خارج شد که جای هیچ حرفی باقی نمونه.

منم زن دایی رو به حرف گرفتم که نکنه بر سراغ نازی.

وقتی نازی بر گشت. با کمک همیگه استریو و سایر وسایل رو توی صندوق عقب ماشین قرار دادیم و بعد از خداحافظی از زن دایی برای اولین بار در دو روز گذشته با خیال راحت راه افتادیم.

وقتی وارد خیابون اصلی شدیم زدم زیر خنده و گفتم بابا تو دیگه کی هستی؟ ولی خوب به موقع به دادم رسیدی. بازم داشتم خراب میکرم.

اونم خنید و گفت عاشق و بیقرار تو.

گفتم نه..... تو مالک قلب من.

و دستش رو توی دستم گرفتم.

FINAL

فصل پنجم

با هرجون کندنی بود امتحانات معرفی رو پشت سر گذاشتیم. البته بدون اغراق با جون کدن.
بواش بواش بوي عيد داشت میومد.

توی این مدت . تولد نازنین رو هم با یه جشن کوچیک و زیبایی دونفره پشت سر گذاشتیم.
یه پسر خاله داشتم بنام داریوش که خیلی با هم ایاق بودیم . خیلی از برنامه هامون با هم بود.
مدتی بود ازش دوری میکردم دلیلش هم این بود که خیلی تیز بود، اگه یکم دور و ور من می
گشت متوجه ماجرا میشد .

از دهنش نگو که لق مادر زاد بود. هیچ خبری رو بیشتر از چند دقیقه نمی تونست پیش خودش
نگهداره. عین خاله زنکها کافی بود یه چیزی رو کشف کنه. عالم و آدم دنیا میفهمیدن.

اما بالا خره اتفاقی که ازش میترسیدم افتاد. تعطیلات عید بالاخره گیر آقا داریوش افتادیم. اینقدر
به پرو پایی من پیچید تا ته توی ماجرا رو در آورد.

دیکری کاری نمی شد کرد . فقط ازش قول گرفتم که مرد و مردونه فعلا به کسی چیزی نگه.
اونم یه قول صد درصد داد و رفت دنبال کارش.

من و نازنین هم با هزار کلک و حقه به ملاقاتهای پنهان خودمون ادامه دادیم تا پایان هفته اول
عید

اما چشمت روز بد نینیه،

روز نهم فروردين بود من برای دیدن نازنین رفته بودم. بعد از ظهر که برگشتم . مطابق
معمول بعد از یه سلام و علیک کوتاه به اتفاق رفت. البته جواب سلام ها امروز یه جور دیگه
بود. اما من به روی خودم نیاوردم.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که مادرم با اخمهای تو هم وارد اتاق شد.
دوباره سلام کردم.

یه علیک سنگین بهم فهموند که زبون بازی کاری از پیش نمیره پرسیدم اتفاقی افتاده.
مادرم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: اینو از شما باید پرسید.

من خودمو به اون راه زدم و گفتم من؟ من چیکاره ام که باید از من پرسید.
با لحن طعنه آمیزی گفت: عاشق عزیزم ، عاشق.

اینو که گفت وارفتم . فهمیدم داریوش نامرد آخر بند و آب داده.
یه مکث کوتاهی کرد نمیدونستم تا چه حد ماجرا درز پیدا کرده

واسه همین گفتم گناه کردم ؟

مادرم تیر خلاص رو خالی کرد : نه عزیزم گناه نکردي بعد با لحنی عصبی ادامه داد: اما
بفرمایید تشریف ببرید بالا منزل دایی جان ، خودتان جواب ایشان را بدھید. منتظرتان هستند.
سرم گیج افتاد. نشستم رو تخت

مادرم بی اعتنا به من ادامه داد ، الان نازنین بیچاره داره هم به جای خودش ، هم به جای
حضرت عالی جواب پس میده.

اینو که گفت : با عصبانیت گفتم مگه ما چیکار کردیم. مگه چه گناهی مرتكب شدیم که باید
جواب پس بدیم خوب عاشق هم شدیم مگه عشق گناهه ، مگه ما حق نداریم عاشق بشیم.... و
همزمان اشک از چشمانم جاری شد.

مادرم در حالیکه سعی میکرد نشون بده هنوز عصبانیه او مد چندتا آروم تو پشت من زد و گفت
بلند شو خرس گنده مرد که گریه نمیکنه خب عاشق شدین بسیار خب هر کی خربزه میخوره
پای لرزش میشینه. حالا به جای این ادا اطوارها بلندشو بریم خونه داییت بداد نازنین بیچاره
برسیم.

اینو گفت اضافه کرد: من میرم آمده بشم.
قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم بابا. گفت همه فهمیدن پسر خنگ آخه تو نمیدونی این
خواهر زاده خل و چل من دهنش چفت و بس درست و حسابی نداره.
بلافاصله پرسیدم عصبانیه؟
گفت کی بابات؟
با سر تایید کردم.
گفت از موقعی که فهمیده همه اش میخنده.
نفس راحتی کشیدم. گفتم حداقل تو این جناح در گیری زیادی ندارم.
مونده بودم با دایی چه جوری رو برو بشم.
به درگاه خدا دعا کردم که با نازنین برخورد تندی نکرده باشه.
ده دقیقه بعد منو مامان و بابا که همه اش منو نیگاه میکردو میزد زیر خنده از خونه خارج شدیم.
بدستور مامان که حالا فرماندهی عملیات رو بعهده داشت جلوی یه قنادی و گل فروشی
نگهداشتم و اون رفت یه دسته گل و یک جعبه شیرینی خرید و برگشت تو همین فاصله پدرم
سرش آورد درگوشم و گفت: خوشم اومد. درست دست گذاشتی گل سرسبد.
گفتم بابا چی میگی؟
گفت نترس من باهاتم. هوانتو دارم. انتخابت بیسته.
بابام و تا حالا اینقدر شنگول ندیده بودم. یه کم ته دلم قرص تر شد. اما هنوز نگران نازنین بودم
بالاخره رسیدیم پشت در خونه دایی اینا مامان دستش رو گذاشت رو زنگ و فشار داد.

FINAL

فصل ششم

بدون اینکه پاسخی بشنویم در باز شد. از توی اف صدای دعوا و مرافعه شنیده میشد. دلم هری ریخت پایین، نگران نازنین بودم. نه خودم
مامان و بابا نگاهی به هم کردن و مامان فوری در و هل داد و وارد خونه شد بابا هم پشت سرش در همین موقع زن دایی به پیشواز او مد و پس از سلام واحوالپرسی ما رو به طرف اتاق پذیرایی راهنیایی کرد. مامان خیلی با احتیاط پرسید خان داداش نیست؟
زن دایی در حالیکه نگرانی رو میشد توی چهره اش دید. گفت چرا الان میاد. بالاست تو اتاق نازنینه.

رنگ و روی مامان هم از شنیدن این حرف پرید برآمون مسجل شد که
در همین زمان دایی از در وارد شد.

همه به احترام از جامون بلند شدیم و سلام کردیم. دایی جواب سلام همه رو داد.اما وقتی از
کنار من عبور میکرد زیر لب گفت : خوش باشه که اینطور.
اینبار برق سه فاز بود که از گوشم پرید بر ام مسجّل شد که اگه امروز سالم از خونه دایی اینا
پام بزارم بیرون خوش شانس ترین مرد عالم. از ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم دایی
جون

با صدای بلند گفت: ساکت.
دیگه اشهم رو خوندم.

دایی به طرف بابا رفت و در گوش اون یه چیزی گفت و بابا یه نیگاهی به من کرد و آهسته سرشن رو چند بار تکون داد به این معنی که هیچ کاری اراون بر نمی آد.
دایی جون از بابا هفده سال بزرگتر بود و گذشته از سن بیشتر بسیار مورد احترام بابا بود البته در خیلی از کارها از بابا مشورت میگرفت و بابا هم متقابلانه برای انجام کارهای مهمش حتما از دایی جون صلاح و مشورت میکرد زمانی که بابا اعلام عقب نشینی کرد. وارقنم کور سو امیدی که به طرفداری بابا داشتم به خاموشی گرایید.
چه سرنوشتی در انتظار ما بود من و نازنین. این فکر داشت دیوونم میکرد. که دایی شروع کرد به حرف زدن

رو به بابا کرد و گفت: نصرت خان تو ماجرا ی اصغر طواف رو نباید دیده باشی، چون
مرمبوط به پنجاه سال پیشه. اما حتماً "باباخدا بیامزرت برات تعریف کرده که آقا سید کمال چه
بلایی سرس آورد.

بابا گفت: آره
گفت میخوام همون بلا رو من سر پسرت بیارم،
بابا مثه ترقه از جاش پرید و گفت: نه....نصرالله خان خدارو خوش نمیاد جوونهحالا یه
غلطی، کر ده شما باید گذشت کنه.

سرم گیج رفت . دیگه صدای نمیشنیدم . یا اینکه نمیدونستم . اصغر توف کی بوده و آقا سید کمال چه بلای سرش اورده . فهمیدم که مجازات سختی برآم در نظر گرفته شده که بابام اینجور ناچار به عز و التماش پیش دایی شده . و میدونستم دیگه حتی بابا قادر به تغییر عقیده دایی ، حان نیست .

عین به بره که توی مسلح گیر کرده و هیچ راه فرای هم نداره خودم رو به دست سرنوشتی سپردم که ازش بی اطلاع بودم.

بعد از اثر نیخشیدن التماس های مامان . بابا پرسید کی میخواهید تنبیه رو انجام بین. دایی گفت

شب سیزده بدر در ولایت محمود آباد و در حضور تمامی فامیل.

بابا باز شهامت بخرج داد و گفت: نصرت خان حدائق در این مورد روی منو زمین نیاندازین و اجازه بدم این تنبیه خصوصی انجام بشه. دایی گفت معاذ الله. همه کسانی که از این ماجرا باخبر شدن باید در مراسم تنبیه حضور داشته باشند. وبعد سوال کرد کی نفهمیده.

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت: فقط خواجه حافظ.

دایی گفت: پس تمام.

این شازده پسر هم دیگه حق نداره تا صبح روز دوازدهم فروردین با نازنین هیچ‌گونه تماسی داشته باشد. روز دوازده مرد و مردوانه برای وداع آخر ساعت چهار صبح میاد نازنین رو بر میداره و به شمال میره تا ما هم خودمون رو به اونجا برسونیم. این اجازه رو میدم که آخرين وداع رو با هم داشته باشن.

راستش بعد از ساعتی ترس والتهاب این به جمله دایی خوشحالم کرد چون فرصتی بدست آورده بودم که چند ساعتی دوباره با نازنین تنها باشم هر چند برای وداع.

در حالیکه توی این افکار غوطه میخوردم دایی با نوک عصایی که در دست داشت اروم به زانوی من زد و گفت: به شرط اینکه قول مردانه بده اینکه نازنین رو صحیح و سالم توی ویلا تحویل بده و یه وقت کار احمقانه ای انجام نده.

فوری گفتم دایی جون قول میدم.

دایی گفت: خب زبونت دوباره کار افتاد. سرم و از خجالت پایین انداختم.

بد از دقایقی از خونه دایی اینها بدون اینکه لحظه ای بتونم نازنینم رو بینم خارج شدیم.

یازدهم فروردین سال ۱۳۵۵ یکی از تلح ترین روزهای زندگی من بود انگار نمیخواست تمو م بشه. تا شب و تا ساعت سه صبح که از خونه برای رفتن به خونه دایی خارج شدم صد بار جونم به لبم رسید. موقع حرکت مامان هزار بار بهم سفارش کرد. مواطن خودم باشم. آروم رانندگی بکنم. و حواسم به جاده باشم.

ساعت سه و ربع رسیدم دم خونه دایی اینا هم خیابونها خلوت بود و هم من دیوانه وار رانندگی کردم. خیلی زود رسیده بودم. دایی هم بسیار مقرارتی بود بخصوص الان که مورد خشم و غصب هم واقع شده بودم باید مراقب میبودم که دسته گل جدیدی آب ندم. و اسه همین توی ماشین نشستم و به حرفاها که باید به نازنین بزنم فکر میکردم. راستش حتی به این فکر کردم که با هم فرار کنیم عین فیلمها و داستانهایی عاشقانه. اما بعد به این نتیجه رسیدم که با توجه به اخلاق دایی جان این کار فقط مسئله رو بغرنج تر میکنه. باز حالا این شانس رو داشتیم که با پا در میانی دایی های دیگه مخصوصا دایی بزرگم مورد عفو و گذشت قرار بگیریم و حتی شاید

.....
تو همین افکار بودم که دیدم در خونه دایی اینا باز شد و نازنین از خونه خارج شد دایی هم پشت سرش بیرون او مد و قتی به ماشین رسیدند نازنین بدستور دایی در ماشین رو باز کرد و رو صندلی نشست. دایی سرش رو تو ماشین آورد و گفت: فقط قولت یادت نره. مرد و قولش.

در حالیکه زبونم بند او مده بود یه چشمی گفتم دایی در و بست و اجازه حرکت داد.

آروم حرکت کردم. از توی آینه دیدم تا از کوچه خارج نشیدم دایی وارد خونه نشد.

سکوتی سنگین بین من و نازنین حاکم شده بود فقط و قتی این سکوت شکسته شد که پاسگاه پلیس راه جاگرد رو پشت سر گذاشتیم.

بعض نازنین ترکید و شروع کرد آروم آروم گریه کردن. آسمون دیگه روشن شده بود.

کنار یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدم. نهر آب خنکی که محصول ذوب شدن برفها بود از جلوی رستوران میگذشت مشتی از این آب رو به صورت نازنین زدم و صورتش رو از اشک پاک کردم بعد آبی به صورت خودم زدم.

اشتها نداشتم هیچ کدام فقط دونا چایی خوردم و دوباره راه افتادیم. از نازنین پرسیدم. دایی

خیلی اذیت کرد؟

نازنین گفت: "نه اصلاً" کاری با هام نداشت.

گفتم: ولی پریروز که ما او مدیم صدای داد و فریاد می‌اومد.

کمی فکر کرد و گفت: اون صدای تلویزیون بود. خوشحال شدم. که نازنین مورد خشم واقع نشده

نازنین گفت: بابا تنبیه مارو گذاشت جلوی جمع انجام بد. و حتماً اینکار رو انجام خواهد داد. بابا هر حرفی بزن هتماً عمل میکنه؟

جوری این جمله رو با ترس ادا کرد که آرامش نسبی که پیدا کرده بودم دوباره به هراس از تنبیه که بزودی زمانش فرا میرسید بدل گشت.

ساعت حدود هشت و نیم بود که به مجموعه ویلاهای خانوادگی‌مون در محمود آباد رسیدم و این یه رکورد بود برای من جهار ساعت و نیم. در حالیکه پیش از این من هرگز رکوردي بیشتر از سه ساعت و بیست دقیقه بیشتر برای رسیدن به ویلا نداشتم.

خدوم خنده ام گرفت.

ماشین را جلوی ویلای خودمون پارک کردم و به اتفاق نازنین به کنار ساحل رفتیم. و ساعات باقی مانده به تنبیه را به آخرین نجواهای عاشقانه پرداختیم.

FINAL

فصل هفتم

نمیدونستیم چه خوابی برآمون دیدن .
کنار ساحل در حالیکه دست نازنین توی دستم بود قدم میزدیم سکوت بین ما حاکم مطلق بود .
گاهی می نشستیم و تو چشمای هم نگاه میکردیم و چشمامون پر اشک میشد. اما انگار لبها منو به
هم دوخته بودن.

حدود ساعت دو بود که نسترن خواهر کوچیکه نازنین با یه سینی غذا به سراغ ما اوmd و گفت :
بابا گفته باید تا ته اش رو بخورین و حق ندارین چیزی از این غذارو برگردونین.
میخواستن زجر کشمن کنن. میدونستن توی اون لحظات حتی فرو دادن یک لقمه غذا هم از
گلوهایی که کیپ بعض مشکل چه برسه به اون همه غذا .
تصمیم گرفتم همه غذا هارو بعد از رفتن نسترن سر به نیست کنم .
اما نسترن گفت : من باید واسم تا شما همه غذا هارو بخورین و ظرفها ببرم و به بابا گزارش
بدم.

~~کلیه این مطالب~~ گیر داده بودن ، اونم سه پیچه .
فریاد زدم نمی خوام بخورم . اصلاً" میخوام اونقدر غذا نخورم تا بمیرم .
نازنین دستش رو جلوی دهنم گرفت که دیگه ادامه ندم بعد کمی از خورشت ها رو روی برنج
ریخت و قاشق رو پر کرد و جلوی دهن من آورد و گفت : بخور عزیزم .
بی اختیار دهنم رو باز کردم. واون غذا رو توی دهنم گذاشت و قاشق دوم .
منم قاشق رو پر کردم ودهان اون گداشتیم یکمرتبه اشتهاایی پیدا کردم به وسعت همه گرسنگی
های تاریخ بشر

هیچ چی توی ظرف باقی نمونه بود. نسترن در حالیکه ظرفها رو برای بردن دسته میکرد گفت
: خوب شد اشتها نداشتن و گرنه منو هم با غذا میخوریدن.
من و نازنین بعد دو روز بی اختیار لحظه ای لبها منو به خنده باز شد و فراموش کردیم که در
چه وضعیتی هستیم .

نسترن موقع رفتن گفت : راستی بابا گفت تا قبل از غروب آفتاب حق ندارین به ویلا بر گردین
و هر موقع وقت برگشتن تون برسه میان دنبالتون.

این هم خوب بود وهم بد . خوب بود که ما باز هم چند ساعتی بیشتر برای با هم بودن زمان
داشتم و بد بود به این دلیل که داشتن تدارک سنگینی برای تنبیه ما میدیدن. تصمیم گرفتم دیگه
به آنچه که قرار بود به سرمان بیاورند فکر نکنم .
دست نازنین رو گرفتم و به یه منطقه دنج که فقط خودم بلد بودم رفتم و تا غروب با هم درد دل
کردیم

با فرو رفتن خورشید تو دل آبهای دریایی خزر به نزدیک ویلا برگشتم که مجریان حکم براحتی
بتوانند ما را پیدا کنند دیگه آسمون کاملاً" تاریک شده بود که بچه ها از راه رسیدن هیچکدام
مثل سابق نبودند. خیلی خشگ گفتند: وقتی رسیده .

داریوش و چهارنفر دیگه به سمت من و امیر و نسرین به طرف نازنین رفتند. اول دستهای من
رو از پشت محکم بستند و بعد یه کیسه سیاه رو سرم کشیدند. هیچ جا رو نمی تونستم ببینم .
راستش ترسیدم.

اینکار خیلی غیر عادی بود و اصلاً منتظر چنین برخوردي نبودم با نازنین هم همین کار رو
کردن. زمانی که داریوش داشت دستای منو می بست آهسته بهش گفت : خیلی نامردی .

یه خنده مصنوعی کرد و گفت : میدونم .
ما رو با چشم و دست بسته به ویلا بردن و فقط زمانی چشمای منو باز کردن که توی ویلا
خودمون بودیم.

مادرم رو بروم و اساده بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود
گفت: مادر چه کردی با خودت.

و بعد ادامه داد: برو فعلًا" یه دوش بگیر
راستش کمی ترسم بیشتر شد. اگر اندکی شک داشتم و امیدوار بودم همه اینکار ها برای ترساندن
ما و ذهن ره چشم گرفتن از بقیه جوانی فامیله، با این حرف مادرم به این نتیجه رسیدم مسئله خیلی
جدیست.

یه لحظه با خودم گفتم: کاشکی با نازنین فرار میکردیم.... و به خودم لعنت فرستادم که چرا
اینکار رو نکردم.
اما دیگه راه پس و پیش نداشت و باید خودم و نازنین رو به دست پر قدرت تقدير و سرنوشت می
سپردم.

به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد ماما ن یه دست کت شلوار مشکی نو به هم داد و گفت به
دستور دایی جان باید این لباس رو بپوشی شبيه لباس دامادي بود یه مرتبه فهميدم چه نقشه اي
براييم کشیده اند میخواهند من را به شکل دامادها در آورده و مورد تمسخر و مضحكه قرار
بدهند یا حداقل این قسمتی از نقشه شوم فاميل برای من بود . بی اختیار یاد شیخ صنعنان افتدام .
به خودم گفتم لذت عاشقی به رسوا شدن به خاطر دلدار و معشوقه بذار منم اثبات کنم چقدر
عاشقم.

لباس رو از مامان گرفتم و به اتفاق رفتم و اونو پوشیدم دیدم یه پاپیون مشکی جیر هم توی جیب
کتم هست . اون رو هم به گردند بستم . و آماده مجازات شدم .
با خودم گفتم از دایی خواهش میکنم به جای نازنین نیز من رو مجازات کنه .

از اتفاق خارج شدم و رو بروی مادرم ایستادم . مامان یه نگاهی به سرتا پای من کرد و بی اختیار
اشک از چشماش جاري شد . من رو بغل کرد و بدون اينکه حرفی بزنده گونه من رو بوسید
چند دقیقه ای دوباره سر تا پای منو نگاه کرمو در حالیکه اشگهاشو پاک میکرد در ویلا رو باز
کرد و با صدایی لرزون گفت متهمنون آماده است . بجه ها داخل ویلا شدن و دوباره چشمهاي
من را بستند . ومن رو به طرف محوطه وسط ویلا برند . سکوت کامل همه جا رو فرا گرفته
بود کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید .

بعد از مدت کوتاهی من رو روی یه صندلی نشوندن . و گفتن تا اجازه داده نشده حق برداشتن
چشم بند را نداری چند لحظه بعد بوي نازنین رو احساس کردم بله اون رو هم آورند و کنار من
نشوندن . به هردو ما تذکر داده شد که از این لحظه حق هیچ گونه گفتگو با هم رو نداریم .
آرامش و حشتناکی بر همه جا مستولی شده بود . و این باعث شده بود گلو خشک بشه .

فصل هشتم

بالاخره اون سکوت سنگین توسط دایی شکسته شد.

شمرده و آرام . اما با صدای بلند شروع کرد. خب همه میدونین چرا امروز اینجا جمع شدیم .
و بعد با طعنه ادامه داد ما اینجا جمع شدیم که تکلیف این شازده پسر و این گل دختر رو روشن
بکنیم.

همه شما میدونین من چقدر نازنین رو دوست دارم. همتوں میدونین من احمد رو اگر نگم بیشتر
از امیر اندازه امیر دوست دارم. اما او نا کاری کردن که من امروز ناچارم اونهارو تنبيه کنم.
اونهم یه تنبيه بسیار سخت.

اونها باید بدونن که هر عملی یه عکس العمل و هر کاری یه تبعاتی داره . و انسان شجاع اونه
که پای مكافات عملش بایسته.

من با اجازه بزرگتر ها بخصوص خان داداش که بزرگ فامیل ما هستند. مجازاتی رو برای
کاری که این دو مرتكب شدن در نظر گرفتم و شما فامیل همه از کوچک و بزرگ فرقی نمی کند
بعنوان هیبت منصفه باید این مجازات رو یا تایید یا رد کنید . من تصمیم نهایی را بهمده همه
فامیل میگذارم

سکوت حضار نشون میداد که منتظر شنیدن بقیه حرفا های دایی هستند. به همین دلیل دایی ادامه
داد : حتما تا حالا همه از ماجرا ای اصغر طواف و آقا سید کمال با خبر شدین من تصمیم گرفتم
همون بلایی سر این جناب احمد خان بیارم که آقا سید کمال سر اصغر طواف در آورد. از
گوش و کنار سرو صدا بلند شد. یکی میگفت به گناه دارند نکنین اینکارو با هاشون .

~~یکی دیگه می گفت : اتفاقاً~~ باید چنین بلایی سرشون بیاد تا درس عربت بشه
خلاصه بر عکس دقایقی پیش که صدا از کسی درونی او مد حسابی شلوغ شد
بالاخره با دستور خان دایی که بزرگتر فامیل بود همه سکوت کرند.

من یواشکی دست نازنین رو تو دستم گرفتم یخ کرده بود، درست عین خودم . و منتظر نتیجه
شدم.

خان دایی ادامه داد : برای روشن شدن نتیجه رای گیری میکنیم سه نوع رای میدونین بدین با
نظر نصرالله خان موافقید ، مخالفید و یا نظری ندارید. و اضافه کرد من سوال میکنم و شما با
بلند کردن دست رای میدید. از مخالفین شروع می کنیم. کسانی که مخالف این مجازات هستند
دستشون را بالا ببرن.

بعد از چند لحظه اعلام کرد هیچ مخالفی وجود نداره.
با خودم گفتم یعنی بابا و مامان هم با این مجازات که من هنوز نمیدونستم چیه مخالف نیستند. مو
به تم سیخ شد.

ممتنعین دستشون رو بلند کنن..... بعد از لحظه ای اعلام کرد هشت نفر خب
ظاهراً" تکلیف روشن است. اما برای اینکه جای هیچ شک و شباهه ای باقی نمونه کسانی که با
این مجازات موافقند دستشون رو ببرن بالا.
و اضافه کرد با اکثریت آرا تصویب شد.

دایی نصرالله دوباره کلام رو به دست گرفت و گفت : خب با اجازه همه بخصوص نصرت خان
و خواهرم و همه بزرگترها مراسم مجازات رو شروع میکنیم و بعد ادامه داد: بچه ها بیارین او
اسباب مجازات رو

همه شروع کردن به کف زدن و خوشحالی کردن.
گیج شده بودم یعنی اینقدر خوشحال شده بودن از مجازات ما که اینجوری هلهله میکرندو بعد
از دقایقی دایی دستور داد چشمان ما را باز کنند تا با چشمان باز مجازات در مورد ما اجرا
بشه.

چشمان مارو باز کردن .

چند لحظه ای طول کشید تا چشمام به نور محیط عادت کنه.
وقتی چشمام به محیط عادت کرد داشتم پس میافتادم. خدای من اینجا چه خبره؟ بلا فاصله
برگشتم که بین نازنین در چه وضعیه.
اشک چشمام رو پر کرد نمیتونستم صحنه ای رو که میدیدم باور کنم. همه دست میز دند
و میخندیدند.

مادر در حالیکه روی روم و اسه بود داشت آروم آروم گریه میکرد.
دوباره برگشتم و نازنین رو نگاه کردم.

یه لباس حریر سپید تنفس بود و یه تاج با سنگهای در خشن روی سرش خیلی زیبا تر از گذشته
مثل فرشته ها شده بود.

دایی که دیگه اشگ اونم در او مده بود گفت : ما همه فامیل به اتفاق آرا شما رو از این لحظه
نامزد اعلام میکنیم. البته شرایطی هست که احمد و نازنین باید بپذیرند. و گرنه
من و نازی در حالیکه بشدت گریه میکردیم همصدما گفتیم هر چه باشه میپذیریم
مامان حلقه ای رو از توکیفش در آورد و به من داد و گفت اینو دست عروسم کن. چنان این
جمله رو بالذت به زبون اورده که نمیتونم و صفقش کنم.

زنایی هم یه حلقه به نازنین دادن دست من کنه صدای آهنگ مبارک باد فضای ویلا رو پر
کرده بود. همه میز دند و میرقصیدند و من نا باورانه دست نازنین رو محکم تو دستم گرفته
بودم. در همین زمان سرو کله داریوش پیداشد. در حالیکه مسخره بازی در میاورد و میخندید.
ناگهان یه چک زد تو گوش من.

جا خوردم . در حالیکه بازم داشت میخندید گفت: دیدم گیجی گفتم بزنم که بینی خواب نیستی
داداش.

خنده ام گرفت.

کیک بزرگ سه طبقه ای رو آوردند و من و نازنین اونو بریدیم نمی دونستم چی باید بگم و
چیکار باید بکنم. به اشاره مامان من و نازنین رفتیم تا بست دایی رو ببوسیم که اون نگذاشت و
صورت هر دوی ما رو بوسید و گفت انشا الله خوشبخت باشید. به طرف مامان نازنین و بعد ببابا
و مامان من رفتیم و همون صحنه تکرار شد.

بعد از نیم ساعت پیر مرد پیر زنها برای استراحت به ویلاها رفتند و فقط جونا موندن و بساط
رقص راه افتاد من و نازنین هم که از بزرگترها خجالت میکشیدیم فرصت کردیم همیگر رو
بغل کنیم و ببوسیم.

تا ساعت پنج صبح بچه ها هر آهنگی که گذاشتند ما باهاش تانگو رقصیدیم. اصلا" دلمون
نمیخواست دیگه لحظه ای از هم جدا بشیم.

ما دیگه نامزد بودیم تو آسمونا سیر می کردیم تو ابرا نمیدونم. من فرشته ام رو بغل کرده بودم
اون منو و این مهمترین چیزی بود که توی اون لحظه برام مهم بود.

فصل نهم

شب دیر وقت خوابیدیم اونم توی یک اناق.

نژدیکهای ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که نسرین او مد مارو صدا کرد و گفت:
بابا گفت بسته هر چی خوابیدین ، بلندشین بیاین نهار بخ کرد.

من تو رختخواب نشستم و یک کمی چشمam رو مالیدم . یه نگاهی به بغل دستم کردم دیدم نازنین
بغل دستم دراز کشیده تازه یاد ماجراهای دیشب افتدام. پس خواب ندیده بودم.
یه جور گیجی هنوز اذیتم میکرد اما دیگه باور کرده بودم منو نازنین دیشب رسماً "نامزد شده
بودیم. دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.

به نسرین گفتم تو برو من نازنین رو بیدار میکنم و با هم تا یک ربع دیگه میایم.

نسرین در حالیکه از در ویلا خارج میشد گفت: خوب به مراد دلتون رسیدین ها.
متکا رو برداشتمن و به شوخي به طرفش پرت کردم اما اون زودتر از در ویلا خارج شد و در
رو بست.

متکا به در خورد و همونجا افتاد پشت در.

به طرف نازی برگشتم و درحالیکه موهاش رو نوازش میکردم. بوسه ای از گونه اش کردم و
گفتم: نازنین من،..... عشق من، عمر من، زندگی من، همسر من، یعنی تو
خوابی؟

از جا پرید و گفت نه عزیزم دلم میخواستم این قشنگ ترین حرفای دنیا رو از زبون تو محبویم
روح....، عشقمزندگیم..... همسرم بشنوم. امروز بهترین روز عمر منه.... دلم میخوا
نای قیام قیامت بشیلم همین جا و صدات رو بشنوم دلم میخواست سرم رو روی
زانوهات بذارم و تو با موهاه بازی کنی
میدونی یکسال و نیم منتظر چنین روزی بودم.

و خودش رو توی بعلم انداخت و سرش رو چسبوند به قلب من..... بعد از لحظه ای سرش بلند
کرد و گفت : احمد به من قول بده تا ابد مال من باشی فقط مال من.....
گفتم بهت قول میدم قول میدم مرد و مردونه بغض دوباره گلوی جفتمون رو گرفته بود

البته اینبار از شادی نه از غم و غصه.

بعد از دقایقی با توجه به فرمان رسیده دست و پامون رو جمع کردیم و پس از شستن دست
و صورت به ویلای دایی نصرالله رفتیم. نهار رو کشیده بودند و داشتن سفره رو میچینندن.
بابا از اون کله سفره دستی تكون داد و گفت: بیا که معلوم مادر زنت خیلی دوستت داره درست
سر سفره رسیدین.

با اینکه اصلاً خجالتی نیودم نمی دونم چرا یکم خجالت کشیدم سرم انداختم پایین و هیچی نگفتم
 فقط لبخندی زدم

در همین حال مامان با یه سینی ماهی سفید سرخ شده از راه رسیدو گفت چیکار داری پسرم رو

حسودیت میشه خودت مادر زن نداری؟

بعد سینی ماهی رو داد دست من و گفت: مادر بره قد وبالای پسرم رو که دوماد شده.....
بیشتر خجالت کشیدم.

بابا در جواب مامان با خنده گفت: ماکه انداختیم رفت . اما سوکه رو دیوار راه میرفت
مامانش میگفت قربون دست و پای بلوریت.

در این لحظه اتفاقی افتاد که اصلاً "فرشتو نمیکردم.

یدفعه نازنین حرف بابا رو قطع کرد و گفت : باباجون اصلاً" هم اینطور نیست نمیدونین چه
جواهری رو از دستتون در آوردم.

یه لحظه هم سکوت کردند و بلا فاصله همه شروع کردند به دست زدن برای نازنین.
باباهم که اصلاً انتظار این دفاع جانانه رو نداشت دستاشو برد بالا و بلند شد و بطرف نازنین رفت و در حالیکه صورت نازنین رو میوسید، گفت: شاه دوماد فعلاً" که دور ، دور شماست مامانت کم بود یه میر غصب دیگه به طرفدارات اضافه شد .

یه بابا هم دشت اولی به ما چسبوند که زبون بند مون کرد.
همه زندن زیر خنده و با اعلام تسلیم شدن بابا ماجرا ختم بخیر شد.
و مشغول اولین ناهار مشترک رسمی مون شدیم.

نهار که تمام شد دیدیم از بیرون سرو صدای بچه ها بلند و مارو صدا میکن.
بابا گفت: بلندشین برین پی کار خویتون . هم دندوناتون اومدن دنبالتون حالا نوبت اوناس که یه کمی سربرستون بذارن.

من و نازنین بلند شدیم و با هم از در رفتیم بیرون.
تا به ایوان ویلا رسیدیم بچه ها شور کردن سوت زدن و جیغ کشیدن و خلاصه سرو صدا راه انداختن .

یه چیزی بهشون گفتم و اضافه کردم مگه شما آدم ندیدین.
منوچهر گفت: قربان باید بفرمایی مگه شما تا حالا دوماد ندیدین.
گفتم چه فرقی میکنه
داریوش گفت : به..... فرق میکنه خیلی هم فرق میکنه.....
گفتم : مثلاً" چه فرقی؟

سهراب گفت : مثلاً" آدم میتونه داماد بشه اما دوماد چی ؟ دیگه آدم بشو نیست.
سرتون رو درد نیارم دو سه ساعتی من و نازنین رو دست انداختن . وكلی خندهند بعد هم همه با هم به کنار دریا رفتیم و با انداختن سبزها توی دریا سیزدهمون رو بدر کردیم.
ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که قرار شد کم کم راه بیافتیم.

~~داشتم این پا اون پا میکردم. که دایی رو به بابا کرد و گفت: نصرت خان با اجازه شما و خواهرم~~
احمد امثبت و فردا شب مال ماست نازنین رو میاره و شب خونه ما میمونه فردا بعد از ظهرم
~~میخوام با جفتشون شرط و شروطم در میون بذارم.~~
بنابراین فردا شب هم اونجا هستند اما پس فردا شب هر دوشون برای دست بوس میان خونه
شما.

بابا گفت ما ریش و قیچی رو سپردم دست شما .
شما یه پسر ما هم یه دختر به بچه هامون اضافه شدن.
دایی بعد از تمام شدن حرف بابا رو به من کرد و گفت : همونجور که او مدي بر میگردي اگه یه مو از سر این دردونه من کم بشه حسابت با کرام الکاتبینه .
من چشمی بلند بالا گفتم و بعد از خداحافظی از همه فامیل و تشكر از زحماتی که کشیده بودند با نازنین سوار ماشین شدیم و آرام به طرف تهران حرکت کردیم.
به این ترتیب یکماه دلهره و تشویش به پایان رسید و دوران خوشی و سرمستی ما آغاز شد.
اما ته دلم یه دلشوره ای داشتم که رنجم میداد. اما نمیدونستم اون چیه .

فصل دهم

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم. کمی خسته بودم. اما نازنین باید به مدرسه میرفت.
 با یک بوسه، آرام نازنین رو از خواب بیدار کرد. چشماش رو که باز کرد لخندی روی لباس نشست. با همون لبخند گفت سلام عزیزم.
 گفتم سلام نازنینم بلند شو که باید بري مدرسه.
 لباس رو جمع کرد و گفت: من میخوام پیش تو باشم نمیخواه برم سر کلاس.
 دستی به موهاش کشیدم و نوازشش کردم. و گفتم: تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما نباید کاري بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن.
 یک دلخور شد اما پنیرفت.

یه بوسه دیگه به لبهاش زدم و گفتم بلند شو خوشگل... با ناز از جاش بلند شد با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش و نیم بود، زن دایی یه میز مفصل صبحانه چیده بود، دایی ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خوردم نازنین کارهاش رو کرد و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود، بنا براین به موقع به دبیرستان نازنین رسیدیم.
 اینبار بدون ترس و لرز، ماشین رو کمی دورتر یه جای مناسب پارک کردم و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم، نازنین با افتخار و محکم دست منو گرفته بود تو دستش و شونه به شونه من راه می اوهد. من ریز چشمی میدیم که هم مدرسه ای هاش دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن. اما به روی خودم بیاورم که متوجه این ماجرا شدم.
 معاون مدرسه که خانم خوشبی و فهمیده ای بنظر میرسید و برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود وقتی رسیدیم دم در خنده ای کرد و گفت: خب.... خب پس بالاخره ژولیت، رومئو رو به دام انداخت. بعد رو نازنین کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردي بلا.

نازنین خنده مليحی کرد و همراه با کمی خجالت سلام کرد.
 خانم جهانشاهی دستش رو بطرف دراز کرد و گفت سلام رمئو.
 دست دام و گفتم بیخشید بنده باید عرض ادب میکرم.
 بشدت تعجب کرده بودم..... من را میشناخت، خیلی هم خوب میشناخت.

گفت بالاخره بسته آورد. گیج شده بودم.
 متوجه شد و گفت: تو مدرسه کسی نیست شما رو نشناسه تا حالا دوبار آلبوم عکست او مده دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده.

احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد احمد اونکار رو کرد..... خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضر تعالی....

شرمنده شدم. از این همه عشق و از این همه محبت.

خانم جهانشاهی رو به نازنین کرد و گفت خب چه خبر؟

نازنین آروم و با غروری توام با حیا دستش رو بالا آورد و حلقه اش رو به خانم معاون نشون داد.

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورت خانم جهانشاهی خوند گفت: انشاالله خوشبخت باشید.
 بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افقاریم.

دستپاچه گفتم حتما" ... حتما" در همین موقع همکلاسی های نازنین دور ما حلقة زندن. از هر طرف سلام بود که به طرف من سرازیر شده بود. بگونه ای که نمیرسیدم پاسخ همه رو بدم هر

کی یه چیزی میگفت.

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود . من برای اینکه قائله بخواب به نازنین گفتم تو با دوستات برو تو من میرم یه کارتون شیرینی بگیرم بیارم . با این حساب ما باید همه مدرسه رو شیرینی بدم.

نازنین لبخندی زد و در این لحظه توسط دوستاش که مشتاق بودن هر چه زوینتر بین ماجرا به کجا رسیده . به داخل مدرسه کشیده شد.

منم رقمت ده کیلو شیرینی تر خریدم و به مدرسه برگشتم .

وقتی رسیدم زنگ خورده بود و بچه ها به کلاس رفته بودند مستخدم مدرسه رو صدا زدم و گفتم از خانم جهانشاهی خواهش کنین یه لحظه بیان دم در.

مستخدم رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت خانم مدیر گفتن شما تشریف ببرین داخل . ورود آقایان به داخل مدرسه ممنوع بود اما من به داخل دعوت شده بودم.

در حالیکه سنگینی جعبه های شیرینی خسته ام کرده بود . به اتفاق مدیر مدرسه رسیدیم معلمین هنوز سر کلاس نرفته بودند و برای تبریک سال نو تو اتفاق خانم مدیر که بعدا" فهمیدم خانم جنت نام دارند جمع شده بودند بیا ورود من معلمین که انگار یاد شیطنت های دوران جوانی خودشان افتاده بودن شروع کردند دست زدند.

خیس عرق شده بودم راستش دنبال یه راه گریز میگشتم که از اون مهله خودم رو خارج کنم.

تازه فهمیدم رسوایی خاص و عام بودم و خودم خبر نداشتمن.

یکی از معلم ها که مشخص بود معلم ادبیات نازنینه با من دست داد و سلام و علیک کرد و گفت: اگر بیرون از این مجلس هم شما رو میدیم باز میشناختمتوں او نقدر که نازنین شمار و توی قصه هایی که برام بعنوان تکلیف میاورد دقیق تشریح کرده بود.

نمیدونستم چی بگم..... مونده بودم..... با لاخره معلم ها سر کلاسها رفتد و من و خانم جنت و خانم جهانشاهی تو دفتر تنها موندیم.

خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت: قبل از هر چیز بهتون تبریک میگم . شما بهترین ، خوش اخلاق ترین و مهربانترین شاگرد من رو به همسری گرفتین

تشکر کردم.

ادامه داد : حتما تعجب کردین چطور اینقدر شما برای کادر و بچه های مدرسه ما آشنا هستین.

مو بانه با سر این جمله اونو تایید میکردم

خانم جنت ادامه داد نازنین دانش آموز منظم و مرتبی بود تا اینکه او اسط سال گذشته تحصیلی دچار یه افسردگی شد و ما نفهمیدیم چه تایه روز در حالیکه مشغول تماسایی یه آلبوم عکس سر کلاس بود ، توسط معلم به دفتر اعزام شد. اون آلبوم ، آلبوم عکسای شما بود.

من با نازنین خیلی صحبت کردم تا سر درد لش باز شد و گفت که عاشق شما شده.

خیلی از شما تعریف میکرد. بهش گفتم این مطلب رو با خانواده ات در میون بزار اما بشدت مخالفت کرد ظاهرا" دلش نمی خواست تا شما هم به اون ابراز علاقه نکردن این مطلب تو خانواده اش مطرح بشه.

من خیلی باهش صحبت کردم هر راهنمایی که به ذهنم میرسید به او دادم .

اما روز بروز اون افسرده تر و غمگین تر میشد. تا اینکه دیدم دیگه تامل جایز نیست . یه روز بعد از طهر در ساعت تعطیلی مدرسه بدون اینکه او مطلع بشه پدرش را به مدرسه دعوت کردم و کل ماجرا را برایش شرح دادم.

ایشون با توجه به علاقه شدیدی که به نازنین داشت ، گفت : من هم متوجه افسردگی او شده بودم اما هر چه کردم نتوانستم دلیل آن را بیابم. وبعد اضافه کرد . من میون همه خواهر

وبرادرزاده هایم احمد را بیش از همه دوست دارم ، جوانی فعل و شایسته است اما تا زمانی که خود احمد احساسی مقابل نسبت به نازنین پیدا نکرده هیچکاری از دست هیچکس بر نمی آید .

خانم جنت بعد از گفتن این مسئله اضافه کرد . در این مورد خواهش میکنم به پدر نازنین

نگویید که من شمارو در جریان مطلع بودن ایشون از عشق نازنین گذاشتم.

من خوشحالم...نه من همه کسانی که توی این دیبرستان هستند از کادر مدرسه گرفته تا دانش

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

آموزان خوشحالند به خاطر نازنین.

اما چند تا خواهش دارم .حالا که به سلامتی این ماجرا ختم بخیر شد و با هم نامزد شدین. باید رعایت یک سری مقرارت اداری مارو هم بکنین تا خدای نکرده باعث سوء استفاده دیگران نشه

نازنین باید هر روز به موقع به مدرسه بیاد و راس ساعتی که مدرسه تعطیل میشه از مدرسه خارج بشه.

هرگونه غبیت از مدرسه باید با اطلاع از طرف پدر و یا مادر نازنین همراه باشه.
و شما هم با اینکه همه مدرسه شمارو میشناسند باید از مراجعه مجدد به مدرسه خود داری کنید

بردن و آوردن نازنین هم بعد از خروج از مدرسه ، نباید باعث ایجاد مسئله ای بشه.
و بالا خره اینکه نازنین باید سرو سامانی به وضع درساش که مدتی است چنگی بدل نمیزنه بده
البته با کمال شما

FINAL

فصل یازدهم

حالش رو نداشتم برم مدرسه ، خبری هم نبود میدونستم تا دو سه روز مدرسه سر کاری و تق و لقه دم یه تلفن عمومی و ایسادم و تلفن مدرسه رو گرفتم همونی گوشی رو برداشت که کارش داشتم آفای ضراغامی معاون مدرسه که اهل شهرستان رشت بود. خیلی باهم رفیق بودیم و شوخي میکردیم. هوای منو خیلی داشت عاشق صدای هایده بود و حاضر بود برای گرفتن نوار جدید اون واسم هر کاری بکنه.

سلام کردم. بالحجه شیرین خودش گفت : به ... به ... پارسال دوست امسال آشنا احمد آفلاجان بازم که حب جیم خوردي پسر . وقتی تنها بودیم با این اسم منو صدا میکرد. گفتم به جان آفای ضراغامی یه خبری برات دارم که بهت بگم پر در میاري. ذوق زده گفت : جان من.... خانم هایده جان ترانه جدید خونده. خنده ام گرفت .

گفتم نه بابا از اینم مهمتر با عصبانیت گفت : حرف دهنت رو بفهم پسر جان . از این مهمتر خبری تو دنیا وجود نداره . فهمیدی . بعد با دلخوری گفت: از چشم افتادی . به شوخي گفتم کجا آفا ، رو دماغتون. همیشه در مورد دماغ گنده اش سربه سرش میداشتم . تا اینو گفتم : به خنده افتاد و گفت : خیلی خوب حالا بگو ببینم چه خبره . گفتم : با اجازتون زنم گرفتم .

از تعجب گفت: ا.....وووووو.....بگو جان من.....
گفتم بجان شما
گفت: سر بسرم میزاری
گفتم : بخدا نه

گفت: ضراغامی بمیره راست میگی؟
گفتم خدا نکنه آقا بله راست میگم .

پرسید تو قبل از عید که آدم... ببخشید مجرد بودی
گفتم : یه دفعه پیش او مد .

گفت: احمد آفلاجان عمو ضراغام و.... سر کار نداشتی .
نا خود اگاه صدام بلند شدو گفتم: آقا مثه اینکه شما مارو گرفتین ها . گفتم نه یکدفعه پیش او مد
چهار روز پیش زنمون دادن

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: بله ... بله .. فهمیدم. بعد با لحنی که معلوم بود خیلی خوشحال شده گفت: احمد آقا جان پس شیرینی رو افتادیم .
گفتم چشم روی دوتا تخم چشمam. بعد اضافه کردم من امروز و فردا کار دارم نمیتونم بیام خودت

یه جوری قضیه رو راست و ریس کن
گفت: آهان اما راست و ریس کار ها برای دو روز خرجت رو میباره بالا. گفتم باشه قولت دارم . گفت دوتا کاست با حال از خانم هایده جان .

گفتم باشه چشم
گفت چشمت بی بلا . برو خیالت تخت. آب از آب تکون نمیخوره اصلا" دو روز اول مدرسه که مدرسه بشو نیست. فقط قولت یادت نره ها
گفتم : نه مگه تا حالا بد قولی هم داشتیم ؟
گفت الحق و والانصف ... نه
گفتم : پس فردا و پس فردا نه چهارشنبه میبینم .
گفت: باشه وبعد که دوزاریش افتاد . دستپاچه گفت این که شد سه روز

خنیدم و گفتم امروز که خودم نیومدم فردا و پس فردا رو هم مهمون شما و خانم هایده جان هستم. (این تکه رو مثل خودش بیان کرد) خدا حافظ گفت: خیلی بد جنسی اگه دوستت نداشتمن میدونستم چه پوستی ازت بکنم. گفتم دل بدل راه داره آقای ضر غامی خدا حافظ خدا حافظی کرد و گوشی رو گذاشت. با خیال راحت از سه روز آینده به طرف جام جم حرکت کرد.

راه خیلی نزدیک بود و زود رسیدم. اول یه سر رقم امور اداری ، با بچه های اون قسمت سلام و علیکی کردم و یکی دوتا کار داشتم ، ریف کردم. راجع به ورودم به دانشکده بعنوان سهمیه سازمانی قولهایی بهم داده بودند که اعلام کردند مصوبه اش را از مدیریت گرفته اند و بمحمض ارائه مدرک دلیل میتونم بعنوان سهمیه سازمانی بدون کنکور وارد دانشکده سازمان شده و تحصیلات دانشگاهیم رو شروع کنم خیلی خوشحال شدم بچه ها با اینکه نباید اینکار را میکردند اما یاک کپی از نامه موافقت مدیریت رو بهم دادند.

با دمیم گردو میشکوندم خدارو شکر کردم به خاطر این همه محبت که در حقم کرده بود این دومین هدیه مهم زندگیم بود که در طول یک هفته گذشته گرفته بودم.

خوشحال و خندان به طرف واحد دوبلژ رفتم از در واحد که وارد شدم خدا رحمتش کنه : آقامهدی (آژیر) رو دیدم . داد زد و گفت: خودش اومد. بعد یه ورقه تکست داد دستم گفت بموضع رسیدی بدو تو استودیو این دو خط و بگو.

گفتم سلام.

گفت علیک سلام.

گفتم بزارین من بد بخت از راه برسم .

~~گفت خوب رسیدی..... حالا برو تو.....~~

بعد منو بزور داخل استودیو فرستاد. مازیار بازیاران و تورج نصر داشتند طبق نقشهایی که داشتند تو سرو کله هم میزدند و نقشیون رو میگفتند. با سر سلام علیک کردم و نشستم پشت میکروفون دو خطی که آقامهدی میگفت : یه چیزی نزدیک به دوازده دقیقه فیلم بود که تا سینک بزنیم و بگیم یه چیزی نزدیک دوساعت و قتمونو گرفت بالآخره تموم شد واز استودیو زدیم

بیرون به آقا مهدی گفتم خب اگه من نرسیده بودم چیکار میکردي نه گذاشت و نه برداشت گفت : خب میدایم یه خر دیگه میگفت . بعد هم زد زیر خنده .

كمی شوخی کردیم و گفت تو کجا بودی پسر ، باز غیبت زده بود .

گفتم راستش گرفتاری خانوادگی داشتم. این جمله رو با تبخر و تقاضر گفتم

جوري که با حالتی جواب داد : آره ارواح عمه ات حتما" دنبال خرج زن و بچه بودی ؟ مازیار و تورج داشتن دهن ما دوتارو نیگا میکردن و منتظر بودن ببین من چه جواب دندان شکنی بهش میدم .

آخه ما همیشه کر کری داشتیم ، البته کاملا" شوخی . چون آقا مهدی بی اغراق حکم استاد و بزرگ من رو داشت

من قیافه ای گرفتم و گفتم البته بچه که نه ، در همین حال شروع کردم با حلقه دستم و رفقن و ادامه دادم اما زنم خب یه جورایی بله .

یه نیگاهی به من کرد و یه نیگاه به حلقه، چند لحظه سکوت و بهت و در حالیکه انگشنش رو

سرم گذاشت گفت :!.....!.....!.....!.....!.....!.....!.....!.....!

گفتم : فاتحه

گفت : بالآخره کدوم یکی ماست خور تو گرفت(منظورش دوست دخترام بود) گفتم : عمران".....هیچکدوم .

گفت : پس کی ؟

گفتم : دختر داییم .

گفت : امیدوارم و لش کن نفرینت نمی کنم بعد خنید و او مدباهام ماج و بوسه کرد و در گوشم گفت : خوشبخت باشی . خوب کاری کردی.

در این زمان مازیار پرید و شروع به ماج وبوسه کردن و تبریک گفتن بعدهم نوبت تورج رسید

در همین حال آقا مهدی شروع کرد به جار زدن که: آهای ایهاالناس . آخه من دردم رو به کی بگم . ما این احمد به این خوبی تو این مملکت داریم اونوقت میرن خر از قبرس وارد میکن . اصلا" انگار نه انگار این همون آدمی که چند لحظه پیش در گوشی اون حرفارو بمن گفته . بچه های یکی یکی جمع می شدندکه بین چی شده باز آقامهدی شلوغ بازی درآورده که متوجه ماجرا شده و می اومند به من تبریک میگفتن.

خلاصه تا سرم رو چرخوندم . دیدم ساعت دوازده و نیم و باید خودم رو زود برسونم مدرسه نازنین و اسه همین از بچه ها خداحفظی کردم و بدون اینکه به گروه کونک سر بزنم به طرف تجریش حرکت کرد .

اینم اضافه کنم مازیار از کنه کارای دوبلاژ و صمیمی ترین دوست من تو واحد بود با اینکه اختلاف سنی زیادی با هم داشتم اما دوتا رفیق خوب بودیم . وقتی رسیدم دم مدرسه تازه زنگ خورد . در محلی که قرار گذاشته بودیم وايسادم تا نازنین او مد . اول که رسید یه ماج آبدار منو کرد و بعد گفت: سلام . گفتم سلام خوشگل من . خیلی کیفت کوک تر از صبحه .

گفت خبر نداری امروز خیلی ها رفتن تو خماری . بعد با دست چند تا از همکلاسیهاش رو که کمی دورتر وايساده بودن نشون داد و گفت : این ماج آبدار هم از ته قلبم برای عزیز ترین چیز تو دنیابرام یعنی تو بود و هم برای کم کردن روی اون بچه ها بود . پرسیدم دوستات هستن گفت آره ولی حسابی حسودیشون شده .

بعد گفت ماشین رو روشن کن برو بغل دستشون گفتم هرچی شما دستور بدین قربان دوباره ماجم کرده و گفت دوستت دارم منم گفتم : من راه افتادم و رفتم نزدیک دوستای نازنین شیشه رو داد پایین و گفت ببخشن بچه ها شوهرم عجله داره و گرنه میرسوندیمتون .
یه دستی تكون داد و شیشه داد بال و گفت برو .

از خنده مرده بودم . گفتم تو اینقدر بدجنس نبودی نازنین من گفت: هنوزم نیستم عزیزم اما تو این یه سال و نیم گذشته ، این چند نفر خیلی من و دق و درد دادن و چزومندن . بعد داد زد خداجون ازت ممنونم و باز پرید و من رو یه ماج دیگه کرد . خیلی احساساتی شده بود . گفتم تو مدرسه چه خبر بود . گفت : خیلی خبر ها ، خیلی . اول یه جوجه کباب دیش به من میدی میخورم تا برات تعریف کم

گفتم : ای بچشم با حاتم چطوری .

گفت با تو تو جهنم هم خوبم ، حاتم که بهشته .

گاز ماشین رو گرفتم و به طرف ونک رفتم . برای خوردن جوجه کباب حاتم .

فصل دوازدهم

به رستوران حاتم رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ رستوران پارک کردیم و داخل رستوران شدیم.

رفتیم به گوشه ای نشستیم. بلا فاصله گارسون او مدم و سفارش غذا رو گرفت و رفت . رستوران شلوغ بود ، میدونستم بیست دقیقه ای طول میکشه تا نهارو بیارن . و اسه همین از نازنین پرسیدم تو مدرسه چه خبر بود.

نازنین که هنوز هیجانزده بود ، گفت : میخواهم از اول صبح برات بگم تا ظهر. گفتم : باشه عزیزم هرجور که تو دوست داری.

گفت : میخواهم مثل خودت قصه پردازی کنم. خنیدم و گفتم : من کی چنین کاری کردم.

گفت : خودت متوجه نمیشی ولی وقتیکه میخواهی به ماجرا بیایی رو تعریف کنی اونقدر جز به جز و قشنگ شرحش میدی که آدم فکر میکنه خودش وسط اون ماجرا و ایساده و داره تماشاش میکنه

دستش رو که تو دستم بوسیدم و گفتم : خیلی ازم تعریف بکنی باورم میشه ، بسه ما جرا رو برام بگو . خنید و شروع کرد.

ساعت حدود شش صبح بود که بوسه گرم احمد رو روی لبام حس کردم ، احساس خیلی خوبی داشتم و نمیخواستم به این زودی ها اون حس رو از دست بدم ، و اسه همین چند لحظه ای خودم رو به خواب زدم . احمد آروم آروم دست می کشید به مو هام واونارو بو میکرد. چشمam و باز کردم و گفتم : سلام عزیزم ، این جمله رو با تمام وجودم بهش گفتم.

اونم متقابلا" گفت : سلام نازنینم.... و بعد با مهرگانی ادامه داد : بلند شو که باید بربی مدرسه . خودم رو لوس کردم و مثل بچه کو چو لو ها لبام رو جمع کردم و گفتم: من میخواham پیش تو باشem نمیخواham برم مدرسه.

دستی به مو هام کشید و نوازشm کرد و گفت : تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشem اما نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن. یکم دلخور شدم اما پذیرفتم. یه بوسه دیگه به لبام زد و گفت : بلند شو خوشگلم .. از جا بلند شدم و با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش و نیم بود، مامان یه میز مفصل صبحانه چیده بود، بابا ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خوردم کارهای رو کردم و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود ، بنا براین به موقع به دبیرستان رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم ، محکم دست احمد رو گرفته بود تو دستم و شونه به شونه اش راه می رفتم میخواستم به همه دنیا بگم این منم نازنین عاشق و دلخسته احمد ، حالا اون ماله منه فقط مال من.....

زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هام دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن اما به روی خودم نیاوردم که متوجه این ماجرا شدم.

خانم جهانشاهی ناظم مون و بهترین راهنمای سنج صبور من . برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود . وقتی رسیدیم در . خنده ای کرد و گفت : خب خب پس بالآخره ژولیت ، رومئو رو به دام انداخت.

بعد رو من کرد و گفت: بالآخره کار خودت رو کردی بلا.

با خنده ای همراه با خجالت سلام کردم .

خانم جهانشاهی دستش رو بطرف احمدم دراز کرد و گفت سلام رمئو.

احمد دستش رو جلو برد و موبانه دست داد. گفت: ببخشید بند باید عرض ادب میکرم.
بشدت تعجب کرده بود از اینکه او را میشناخت، اونم خیلی خوب.

گفت بالاخره بدست آورد. احمد معلوم بود حسابی گیج شده
خانم جهانشاهی که متوجه گیجی احمد شده بود ادامه داد: تو مدرسه کسی نیست شما رو
نشناسه. تا حالا دوبار آلبوم عکست او مده دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته
که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده.
احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد..... احمد اونکار رو کرد.....
خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرت عالی.....
احمد حسابی از خجالت سرخ شده بود.

خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت: خب چه خیر؟

آروم و با غرور دستم رو بالا بردم و حلقه ام رو به خانم جهانشاهی نشون دادم.
در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورتش خوند گفت: انشالله خوشبخت باشید.
و بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم.

احمد دستپاچه گفت: "حتما" در همین موقع همکلاسی هام که همه احمد رو میشناختن
دور ما حلقه زدن. از هر طرف سلام بود که به طرف ما سرازیر شده بود. بگونه ای که
نمیرسیدیم پاسخ همه رو بدیم. هر کسی یه چیزی میگفت.

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود. احمد به بهانه شیرینی خریدن از معركة در رفت.
بچه ها هم که مشتاق بودن هر چه زودتر بین ماجرا به کجا ها کشیده شده. منو داخل مدرسه
کشوند.

تو حیاط مدرسه قل قله بود. همه دور تا دور من جمع شده بودند. نه فقط بچه های کلاسمون
همه بچه های مدرسه آخه همونجور که خانم جهانشاهی صدامون کرد. من تو مدرسه معروف
شده بودم به ژولیت نا کام.

یه جور ماجرایی من شده بود. مسئله همه بچه ها. میرفتن امامزاده شمع نذر میکردن و اسه من
، گندم میریختن جلوی کفترا.

حتی شنیده بودم کوک خانم مستخدم مدرسه مون هم هر شب جمعه میره و برای رسیدن احمد
به من شمع روشن میکنه.

خانم جهانشاهی و خانم صالحی رو هم چند بار خودم دیده بودم.
بهرصورت هر کی سوالی میکرد.

یکی از بچه ها که دست چپ منو گرفته بود تو دستشو داشت حلقه مو تماشا میکرد یدفعه دست
منو بالا برداشت و گفت بچه ها حلقه شو.....

بچه ها برای دیدن حلقه من از سرو کول همیگه بالا میرفتن. صورتم گز گز میکرد. از بس
ماچم کرده بودند.

خانم جنت مدیر مدرسه با زدن زنگ به دادم رسید. هر چند سر صف هم هر کسی سعی میکرد
پشت سر و جلوی من قرار بگیره تا بتونه با من حرف بزن.

خانم جنت بالای سکوی مدرسه رفت و سال نو رو به همه تبریک گفت. بعد رو به همه بچه ها
کرد و گفت خب بسلامتی شنیدم بزرگترین مشکل تاریخ بشری و مدرسه ما بالاخره به خیر
و خوشی حل شده.

بچه ها یکمرتبه زدن زیر جیغ و بد دست زدن. بعد از چند لحظه با بالا رفتن دست خانم جنت
سکوت دوباره حکم فرما شد.

خانم مدیر ادامه داد: چند دقیقه پیش خانم جهانشاهی به من خبر داد اتفاقی که همه ماخالصانه از
خدا میخواستیم بوقوع پیوسته و یکی از بهترین شاگرد های مدرسه به آرزوی قلیش رسیده.
من از طرف خودم و همه همکارای مدرسه این اتفاق فرخنده رو به دخترم نازنین تبریک میگم

باز مدرسه منفجر شد.

اینبار خانم جنت بدون اینکه در صدد خاموش کردن صدای شادی بچه ها بر بیاد از سکوی

جیاط پایین اومد و به طرف دفتر رفت ،

بعد از دقایقی خانم جهانشاهی از سکو بالا رفت و در حالیکه سعی میکرد جلوی اشکاش رو بگیره ، رو به بچه ها کرد و گفت: خب بچه ها یادتون هست چه قراری گذاشته بودیم ، برای روزی که نازنین به آرزوش رسید .

بچه با صدای بلند یک صدا گفتند: ب.....ع.....ل.....ه.

خانم جهانشاهی با بغضی که توی گلوش پیچیده بود ادامه داد: پس قرار ما ساعت هفت بعد از کمی مکث گفت: خب حالا برین سرکلاسهاتون.

هیچکس سر جاش ننشسته بود. همه دور میز من جمع شده بودن و میخواستن بدون ماجرا چه جوری جور شد.

مدتی تگشته بود که خانم صالحی و جهانشاهی با یه جعبه شیرینی تر وارد کلاس شدن .
بچه ها ناچار رفتن سر جای خودشون نشستن . خانم صالحی رو به من کرد و گفت : نازنین
بیا اینجا دخترم .

من از پشت میزم بلند شدم و به طرفه خانم صالحی و جهانشاهی رقمت هر دو من رو بوسیدن و بهم تبریک گفتند.

عروسی دوستت و بین رهه ها تقسیم کنے؟

فرشته مثه برق گرفته ها از جاش پرید و جعبه شیرینی رو از دست خانم صالحی گرفت و
شروع به توزیع بین بچه ها کرد

خانوم صالحی رو به من کرد و ادامه داد: و اما نازنین خانم موظفه. همونجور که غم و غصه هاشمه را ما تقسیمت کرد به دل حال مارده شاهد، با تعزیف کرد: ما حاشاش را که

خانم صالحی و جهانشاهی هر کدام تجربه لغزش بک شکست عشقی رو تو سینه شون داشتن به همین دلیل خیلی صبورانه در طی این مدت یکسال و نیم با من همراهی و همزیونی کرده بودند. و خب الان حقشون بود که از آخر ماجرا هم با خبر نداشتند.

من شروع کردم به تعریف کل ماجرا از شب تولد امیر تا مراسم به اصطلاح مجازاتمن که در حقیقت مراسم نامزدیمیون بود.

مثل افسانه ها بود وقتی حرفام تمام شد نزدیک ده دقیقه صدا از هیچکس در نمی او مد حتی خانم صالحی وجهانشahi .

هر کس در عالم خودش داشت داستان رو تجسم و مزمزه میکرد.

فقط صدای زنگ بود که تونست رشته این افکار رو پاره کنه. بر عکس همیشه هیچکس عجله ای برای خارج شدن از کلاس نداشت و خانم جهانشاهی شروع کرد به دست زدن ، بچه

خانم صالحی در حالیکه قطرات آشکش رو با یه دستمال از چشمаш پاک میکرد گفت: بچه ها
قرار امشب یادتون نره ، و بعد از بوسیدن مجدد من از کلاس خارج شدم.

تا زنگ تعطیلی خورد همه چیز تحت الشعاع ماجراي م

منو اذیت میکردن و دق و درد بهم میدان ، به طرفم او مدن و تبریک خش

ادامه دادند : خیلی خوش بحالت شد.

لیخندی زدم و جوابشون ندادم میدونستم از حسودیشونه

لکھرایی معروری بوس و با همه بچشم
نه دام گفتہ ام ام نه نه نه که حالا

نیزگ، آخوندکار ام و من نا عدای خود را در این دنیا نداشتم.

تندیں کسے تھے، دننا دہلہ منتظر ہے

از در که خارج شدم دیدم دو تا همکلاسیهای بدنیسم کنار پیاده رو و اساند و زل زدن دارند

ای که میخواستم.

به طرف ماشین احمد دویدم و بعد از سوار شدن یه ماج یواشکی که فقط اون دوتا بدجنس میتوانستن ببین احمد رو کردم و بهش گفتم که بره بغل دست اونا نگه داره . احمد هم یه چشم بلند بالا گفت و ماشین رو درست جلوی اونا نگه داشت.

من شیشه رو پایین دادم و سرم رو از اون بیرون بردم و با غرور و جوری که لجشون در بیاد گفتم : بچه ها ببخشین شوهرم عجله داره و گرنه میرسوندیمدون. و بعد سرم رو تو بردم و به احمد گفتم حرکت کن.

انگار که یه لیوان شربت بید مشک یخ خورده باشم همه جیگرم خنک شد . حرفهای نازنین که به اینجا رسید. جوجه کباب روز میز ما آماده خوردن شده بود. قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم .

گفتم : راستی نگفته قرار بچه ها برای امشب چیه ؟

نازنین در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت : بچه ها نذر کرده بودند شب اون روزی که تو مال من بشی همگی دسته جمعی به امامزاده صالح برن و هر کدام یک شمع روشن کنن. و امشب اون شبه.

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت : احمد ... میدونم تو اهل این چیزا نیستی . اما میشه به خاطر من امشب با بیایی امامزاده صالح . تا منم همراه بجه ها نذرم رو ادا کنم.

حالا اشک تو چشمای منم حلقه زده بود . گفتم : نازنین من . من بخاطر تو حاضرمن هستی ام را هم بدم . این که چیزی نیست . قرار گذاشتیم راس ساعت هفت که بچه ها با هم قرار داشتن ما هم بریم امامزاده صالح.

بعد از این شروع کردیم به خوردن اولین نهار تنها ی زندگیه مشترکمون.

FINAL

فصل سیزدهم

بعد از نهار طبق قرار قبلی به خونه نازنین اینا رفتم تا دایی جان شرایطی رو که نشیند
پذیرفته بودیم ، بهمون ابلاغ کنه .
وقتی رسیدیم هنوز دایی نرسیده بود فرصت رو غنیمت شمرده و یه دوش گرفتم .
نازنین برام حوله ولباس آورد . وقتی ازش پرسیدم از وسایل امیره . گفت : نه عزیز دلم مال
خودته .

تعجب کرده بودم من چنین وسایلی نداشتمن اونم خونه نازنین اینا .
نگذاشت زیاد گیج بز نم . گفت : از تو جهازم آوردم ، کاملاً " اندازم بود .
گفتم : مگه تو جهازت رو هم آماده کردی . گفت همه شو . همه وسایل مربوط به داماد هم ،
اندازه شماست عزیز دلم . میدونستم آخرش مال خودم میشی . بهم الهام شده بود .
نازنین برام هر لحظه غافل گیر کننده بود .

اصلاً " نمی تونستم پیش بینی کنم لحظه ای بعد باید در چه مورد غافل گیر بشم . و این هر
لحظه اونو برام عزیز تر و دوست داشتنی تر میکرد .

بهر صورت رفتم حموم فکر میکنم یک ساعتی شد وان رو پر آب گرم کرده بودم تو ش دراز
کشیده بودم . وقتی او مدم بیرون نازنین که رفته بود حمام پایین و دوش گرفته بود . و او مد بود
بال دنبال من ، خبر داد که دایی او مده خودم رو خشک کردم ، نازنین هم او مد و موهم با
سشوар خشک کرد . و فرم داد .

~~حذف شد~~
با توجه به اینکه لباسی بیرون از فرم افاده بود لباس دامادیم رو پوشیدم . البته دیگه پایپون رو
نژدم . وسایل تو جیب هامو جابجا کردمو لباسهای کثیف و گذاشتمن توی یه پلاستیک نازنین که
منو تو این لباسا دید ، گفت بد جنس لباس خوشگلات و پوشیدی . حالا که اینطور شد منم لباس
نامزدیم رو میپوشم . رفت لباس نامزدیش رو از تو کمدش در آورد ، لباس قبلي هاش و در
آورد و اونا رو پوشید . یه آرایش مختصری هم کرد و آماده شد . خیلی زیبا شده بود درست مثل
فرشته های توی فیلم ها .

دست همیگر و گرفتیم و به طبقه پایین رفتم . وقتی داخل شدیم دایی بلند شد و به طرف ما
او مد هر دومن رو بوسید و گفت : بنشینید خودش هم نشست .
زن دایی شریت آورد و خوردیم .

بعد شروع به صحبت کرد و گفت : قرار بود امروز من شرایط بزرگترها رو برآتون بگم البته
شما قبلاً " نشینید همه اونا رو قبول کردین بنابراین لازم الاجراست برای تایید سرهامون رو
تکون دادیم .
دایی گفت :

شرط اول : بنا به دستور خان داداش که بزرگتر همه ماست و انجام دستوراتش بر هممون
واجب ، پنجه شنبه بعد از ظهر ساعت پنج دسته جمعی یعنی من و شوکت و بچه ها و نصرت خان
ونزهت و بچه ها و خان داداش به محضر حاج آقا کتابچی توی خیابون سی تیر میریم و شما
هارو برای سه سال به عقد موقت هم در مباریم . که شما مطمئن بشین دیگه مال هم هستین .
بنا به دستور خان داداش مهریه این عقد فقط پنج سکه پهلوی طلاست که احمد آقا باید از جیب
مبارک خودش این پنج سکه رو بخره و هنگام عقد به نازنین بده . چون مهریه یه حق ، گردن
داماد و باید بدهد . پس چه بهتر همان اول بدهد .

شرط دوم : شما ها باید قول بدین درسهايان را با جديت بخونيد ، و اين ازدواج نباید باعث افت
تحصيلي شما بشه بلکه باید با کمک هم کاري کنید که در شما ايجاد رشد کنه .
و من بيشر از احمد توقيع دارم که ضمن برخورد جدي با امتحانات نهايی ، امكان وروش به

حالا که همه چیز به خوبی و خوشی گذشته باید این مافات رو جران کنه .
شرط سوم : شما میتوانید در خانه ما یا نصرت خان باشید . اما یادتون باشه باید عدالت رو بین
ما رعایت کنین. چون هردو خانواده شما رو خیلی دوست دارن . بعد اضافه کرد این آخری
شرط خودم بود . و همراه با لبخندی که حاکی از عشق زیاد به ما بود اشک از چشمش خارج شد
ما بلند شدیم به طرفش رفتیم . و اینبار من هر طوری بود دستش رو بوسیدیم . نازنین هم همین
کار رو کرد.

من گفتم : دایی جان من به شرافتم قسم میخورم و قول میدم که تمام سعی و تلاش را درجهت
انجام این تعهدات و مهمتر از اون خوشبختی نازنین به کار بیندم . بعنوان تقدیر و پیش در آمد
این قول این رو هم به شما تقدیم میکنم .
دست کردم تو جیبم و کپی نامه واحد اداری سازمان رو که صبح گرفته بودم به دایی دادم .
دایی اشکاشه و پاک کرد و عینک مطالعه اش رو به چشم زد و شروع کرد به خوندن نامه با
صدای بلند .

بدینوسیله مجوز استخدام رسمی آقای احمد نور جمشید جهت اطلاع و اجرا ابلاغ میگردد
بدیهی است نامبرده در صورت ارایه پایان نامه دوره دبیرستان در پایان تحصیلی سال جاری
از این حق ویژه که بدون شرکت در آزمون عمومی دانشگاه ها در دانشکده رادیو تلویزیون
ملی ایران مشغول به تحصیل گرددبر خوردار میباشد . معاونت امور اداری و پرسنلی منصور
عدالتخواه . مورخ بیست و سوم اسفند ماه دوهزار و پانصد و سی و چهار شاهنشاهی .
نازنین نامه رو از دست دایی گرفت و دایی مجدداً بطرف او مدد و منو ماج کرد و گفت : میدونستم
روسفیدم میکنی پسرم .

~~نازنین به طرف برگشت و گفت : بناقلا چرا اینو قبلا"~~ به من نشون ندادی .
گفتم امروز صبح که رفتم اداره این نامه رو به من دادن سر نهار هم فرصت نشد .
نازنین رو به دایی وزن دایی کرد گفت باباجون مامان جون بخشید میدونم جلو بزرگتر اینکارا
زشت اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم به طرف من اومد و سرم رو تو دستاش گرفت
صورتم و به لباس نزدیک کرد . امانتا رسید به صورتم به کاز کوچولو از لپام گرفت .
من که شوکه شده بودم به جیغ کوچولوی نا خودآگاه زدم و صورتم گرفتم .
نازنین گفت : این کازو ازت گرفتم که دیگه چیزایی به این مهمی رو یادت نره اول به من بگی
. همه زدیم زیر خنده . زن دایی به طرف من اومد و گفت منم که حق دارم دوتا ماج دومادم و
بکنم . و منتظر جواب نشد صورت منو ماج کرد و گفت : مادر انشا الله خدا همیشه دلت رو شاد
کنه و زد زیر گریه . حالا گریه نکن کی گریه کن .
جوری که همه منقلب شدن . از جمله خود من . بی اختیار اشکام سرازیر شد .

بعداز مدتی بر گشتهیم اتاق نا زنین که حال اتاق هر دو تامون بود . نازنین در اتاق رو که بست
گفت : خوتو آمده کن که میخواه گاز دوم زن و شوهری مونو ازت بگیرم .

گفتم : نمیشه عفوم کنی ؟
گفت بخشش در کار نیست فقط بهت ارفاق میکنم اجازه میدم چشمانو ببندی و گازت بگیرم که
زیاد درد نیاد .

تسلیم شدم و خودم رو آمده گاز کردم . گرمای لبهای نازنین رو که به صورتم نزدیک میشد حس
کردم چشمامو به هم فشار بیشتری آوردم که گونه هام منقبض بشه و درد کمتری احساس
کنم . که نازنین لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من یاک بوسه گرم و طولانی .
حس میکردم از روی زمین کنده شده ام و حداقل یک متر با اون فاصله دارم .
بیش از نیم ساعت این بوسه طول کشید . ساعت شش و نیم بود که نازنین یه چادر سفید گذاشت
تو کیفش و راه افتادیم به طرف امامزاده صالح .

فصل چهاردهم

وقتی وارد صحن امامزاده شدیم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم نقریباً " تمام بچه های مدرسه عجفریه تجریش توی صحن امامزاده بودند و تمام صحن شمالی اون رو پر کرده بودند . جمعیت زوار با تعجب به این صحنه نگاه میکردند . حدود دویست تا دختر با چادر سفید در حالیکه شمع های خاموشی در دست داشتند بشکل یک حلال ماه منظم کنار هم ایستاده بودن . وقتی ما رسیدیم دالانی باز کردن و ما رو از وسط اون عبور دادن و به وسط حلال هدایت کردن .

اصلاً" از شلوغ بازیهای صبح خبری نبود.

خانم صالحی و خانم جهانشاهی هم بدون هیچ تفاوتی مثل بقیه بچه ها تو صف ایستاده بودند . وقتی ما وسط حلال قرار گرفتیم یکی از بچه ها با صدای بلند شروع به صحبت کرد . همه میدونیم برای چی امروز اینجا جمع شدیم برای ادای یه نذر . برای تشکر از خالقی که به دعای بندگانش گوش میکنه و اونارو بنا به مصلحت و بزرگی خودش برآورده میکنه . همه ما نذر مشترکی داشتیم برای یکی از دوستانمون ، دوستی که غصه بزرگی تو دلش داشت .

دلی که خیلی پاک و بی آلایش بود ، که اگه اینطور نبود ، این همه آدم رو یکجا همدرد و همنج خودش نمیکرد .

ما همه مون اونو دوستش داریم رنج اون رنج ما شده بود . درد اون درد خودما بود . ما آرزو ها و آمال خودمون رو در بر آورده شدن امال و آرزوی اون میدیدیم و امروز اون به آرزوش رسیده و ما اینجا جمع شدیم تا نذری رو که یکدل با هم بسته بودیم ادا کنیم . شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بودم و نمیتوانستم جلوی اشکم رو بگیرم نه من ، همه کسانی که اونجا بودن . حتی کسانی که اصلاً" از ماجرا بی خبر بودن ، بی اختیار گریه میکردن . انگار هر کس برای گمشده و نیاز خودش گریه میکرد .

خانم صالحی و جهانشاهی دو تاج گل کوچیک و قشنگی رو که با گل مریم درست کرده بودن به طرف ما آوردند یکی رو روی سر نازنین و دیگری رو روی سر من گذاشتند .
بعد از اون بچه هایکی ، یکی شمع هاشونو روشن کردن و شروع کردن آروم آروم به طرف ما حرکت کردن . هر کدام در فاصله ای معین در یک مدار دایره ای شمعش رو زمین میگذاشت و به این ترتیب هفت حلقه نور با شمع ها دور ما ایجاد کردن . منو نازنین در میون هله ای از نور قرار گرفته بودیم . هوا دیگه تاریک شده بود و نور شمع ها همه فضای محوطه شمالی امامزاده رو روشن کرده بود . وما در مرکز این نور بودیم .

بچه ها حال دیگه با صدای بلند گریه میکردند و اشگ شوق میریختند هر کس در حال عبور بود بی اختیار با دیدن این صحنه می ایستاد و بعد از لحظه ای گریه میکرد .
شور ی به پا بود و همه به خاطر نازنین من . به خودم میبالیدم مثل سردار فاتحی که از یک نبرد بزرگ پیروز برگشته سرم رو بالا گرفته بودم و بدینوسیله میخواستم بگ تمامی این کارها به خاطر همسر زیبا و دلپاک منه .

تمام کسانی که اونشب اونجا بودن فرشته ای رو در لباس انسان دیدن و در دفتر دلشون تصویر زیبای اونو ضبط کردن .

فصل پانزدهم

مراسم نذر تموم شد و بچه ها که حالا صفای قلبی ویژه ای هم پیدا کرده بودند. همیگر رو بغل میکردن و بهم تبریک میگفتند.

در این اثنا کوکب خانم باچشماني که از شدت گریه قرمز شده بود به طرف ما او مد و اول نازنین رو بغل کرد و ماج کرد.

بعد هم به سراغ من او مد و گونه ها و پیشانی من رو ماج کرد و گفت : خدا عزتت بدء ،..... خدا از بزرگی کمت نکنه خدا هر آرزویی که داری بر آورده کنه ،..... خدا به عزت این آقا همیشه سر بلندت کنه

و ادامه داد : احمد آقا من پنج تا دختر شوهر دادم . اما به جلال خداوندی قسم اینقدر که از عاقبت بخیری این دختر خوشحال شدم از عروسی دخترای خودم خوشحال نشدم این آقا همین الان از جفت چشم کورم کنه اگه دروغ بگم ،..... علیل و ذلیل کنه ، اگه دروغ بگم احمد آقا این دختر یه فرشته است ، یه فرشته پیرزن این حرفها رو میزد و مثل ابر بهاری گریه میکرد . دستهای پینه بسته از زحمت شبانه روزیش رو گرفتم و بوسیدم

دستش رو از تو دستم کشید و مادرانه روی سرم گذاشت . و به این وسیله محبت خوش رو نسبت به من بیان کرد

ساعت ده و نیم بود که به خونه برگشتبم . زن دایی شام خوشمزه ای درست کرده بود . خوردیم و برای استراحت به اتاقمان رفتم . فرما فرار بود بعد از تعطیل شدن مدرسه نازنین به خونه ما بریم و اسه همین نازنین برای دو روز لباس پرداشت و تنوی یک ساک گذاشت که صبح بذاریم تو ماشین

و بعد خوابیدیم در حالیکه محکم همیگر رو در آغوش گرفته بودیم . روز بعد نازنین رو به مدرسه رسوندم و برای انجام بقیه کارها یه سر رفتم تلویزیون و بعد سری به بانک زدم تا مقداری پول از حسابم بگیرم . بعد یه زنگ زدم خونه خاله اشرف اینا و برای داریوش پیغام گذاشتم که بعد از ظهر یه سری بیاد خونه ما ، با مامان هم تماس گرفتم و گفتم برای نهار میریم خونه . مامان گفت : اگر غیر از این میکردي پوستت رو میکنم .

یه ذره قربون صدقه اش رفتم و یه ماج از پشت تلفن برash فرستادم . گفت : من کی پس این زبون تو بر او مدم که الان بریام ؟ بعد ادامه داد تا نیاین سفره پهن نمیشه خلاصه اگه دیر بیایی باید جواب ببابات و داداشتو بدی گفته باشم گفتم : چ.....ش.....م او چیکتن نه .

لخش میگرفت . بهش میگفتم نه اما من خودم خیلی خوش میومد . داد زد : مگه پات نرسه خونه یه ننه ای نشونت بدم خنیدم و گفتم : ن.....ن.....ه می.....خوا....مت خداحافظ .

و گوشی رو قطع کردم . طبق قرار ساعت یک رقم دنبال نازنین و با هم به طرف خانه حرکت کردیم این اولین روزی بود که نازنین بعنوان عروس خانواده . پا به خانه ما میگذاشت .

سر راه گفت : احمد میشه یه دسته گل بگیریم گفتم : هر چند تو خودت زیباترین گل دنیایی . اما چون تو میخوای چشم .

دسته گلی گرفتیم و ساعت پنج دقیقه به دو بود که رسیدیم . نمیدونم کلیدم رو کجا گم کرده بودم ناچار دکمه اف رو فشار دادم . اردشیر برادر کوچیکم گفت کیه ؟ گفتم : منم داداش .

یه مرتبه ذوق زده داد زد : مامان داداش اینا اومدن و بدون اینکه در رو باز کنه گوشی اف اف و گذاشت زمین .

من و نازنین خندمون گرفت.... نازنین دوباره زنگ و زد . اینبار اشکان برادر و سطیم گوشی رو بر داشت گفت : بله
نازنین گفت : سلام اشکان جان .
اشکان جوابداد : سلام زن داداش الان او مدم
و بدون اینکه در رو باز کنه . گوشی رو گذاشت زمین .
در این لحظه در خونه از پشت باز شد . همین که در و هول دادیم که داخل بشیم دیدم اردشیر
پشت در
دوید و دست نازنین رو گرفت و گفت : سلام زن داداش . نازنین دولا شد و اونو یه ماچش کرد

اردشیر هفت سال داشت و کلاس دوم بود . شیطون و بازیگوش . اما بسیار مهربون . در همین
موقع مامان و بابا و اردشیر هم از راه رسیدن اردشیر یه منقل که از تو ش دود اسفند به هوا
میرفت دستش بود در همین زمان گوشه حیاط منوج خان قصاب محل مون رو دیدم که داشت
گوسفندی رو هول میداد و به طرف ما میومد .

نازنین گفت : اوه پس باز نکردن در فلسفه ای داشته .

منوج خان گوسفند و جلوی پای منو نازنین زد زمین و ذبح کرد .

در همین حال سه تا خاله هام (عمه های نازنین) . وبچه هاشون هم یکی یکی از در راه رو
بیرون او مدن و حسابی حیاط شلوغ شد .

با سلام و صلوه ما رو داخل خونه بردن سفره پهن بود فقط منتظر ما بودن به خاطر اینکه بیش
از این معطشون نکنیم من و نازنین فوراً "رفتیم و آبی به دست و صورتمن زدیم و سر سفره
نشستیم . نهار باقالی پلو با گوشت ماهیچه بود یعنی غذای مورد علاقه من . یه بشقاب کشیدم
و دوتایی با نازنین شروع کردیم به خودن .

بعد از ظهر حدود ساعت پنج و نیم بود که یکی یکی سرو کله شوهر خاله ها پیدا شد اول آقا

قدرت شوهر خاله شوکت که خاله بزرگم بود .
بعد آقا جواد شوهر خاله اشرف و بابایی اردشیر آخر هم آقا مصطفی شوهر خاله فرح که کوچک
ترین عضو خانواده مامان اینا بود .

شیش و ده دقیقه ام سرد کله اردشیر که از تمرین کانگ فو بر می گشت پیدا شد . دیگه خونه
حسابی غلغله شده بود بابا اینا مشغول برپایی آتیش برای کباب کردن جیگرها شدن . طبق
هماهنگی های بابا منوج خان ده دست دل و جیگر اضافی برآمون آورده بود . وبچه ها یه گوشه
دیگه حیاط مشغول بازیهای کوکانه خودشون بودن خاله ها هم طبق معمول سنتوات گذشته در
گیر غیبت پارتی و حرفاوی دیگر زنانه .

منو نازنین هم کنار باعچه قشنگی که عشق بابا بود و خودش بهش میرسید . مشغول نجوای
عاشقانه بودیم .

با او مدن داریوش ناگهان همه چیز بهم ریخت . تا رسید با همه سلام و علیک کرد و یه راست
او مدن سراغ من و نازنین . رو به نازنین کرد و
گفت : ا..... مردنی از من داریش ها داریوش با همه شوخي داشت حتی با آقا دایی
که هیچکس جرئت نمیکرد حتی تو چشمash مستقیم نیگاه کنه چون نازنین نسبت به قدش
کمی لاغر بود اداریوش مردنی صداش میکرد .

بعد رو به من کرد گفت : مگس بی باک . اینم اسم من بود تو لغتمانه داریوش . (به دو دلیل این
اسم و رو من گذاشته بود یکی اینکه من تو این فیلم به جای یکی از شخصیتهای اون حرف می
زدم و دوم به خاطر عینکم) تو ام اگه روتو زیاد کنی یه فن کنگ فو بهت میزنم که از قدق
بیافتدی . پس مثه بچه آدم دست از سر مردنی ور میداری که بره محفل نسوان خودتم دنبال من
میایی کارت دارم . بلند شدم یدونه زدم پس گردنش و دستش از پشت پیچوندم و دستمو انداختم
دور گردنش . فورا جا زد و گفت : بابا شوخي کردم شما که میدونین ما زمین خورده شما هستیم
یه ذره بیشتر دستشو پیچوندم گفت عبدم عبیدم خوارم ذلیل فنتیل لاستیک ماشینتم اصلاً هرجی
شما بگین هستم . گفتم مثه بچه آدم اول عذر خواهی از کی؟ گفت چشم... چشم.....

نازنین خانم من خر شوهرت که هیچ خر خودت و جد و آبادتم هستم.
نازنین که خیلی داریوش اذیتش میکرد فرست مناسبی پیدا کرده بود گفت: اینا که گفتی: یه بخشی از وظایف سازمانیته. اما برای اینکه عذر خواهی تو رو بپذیرم باید پنج دفعه صدای بزرگاله در بیاری اونم با صدای بلند.
گفت: تخفیف با یه فشار به دستش شروع کرد به بع بع کردن نازنین گفت: عزیزم بخشدیمش.
گفتم: این تیکه رو شانس اوردي و اضافه کردم خب حالا نوبت چیه. گفت: بدختی و بیچارگی من.

دستش رو ول کردم و گفتم: نه وقت عفو بخشن.
یه خورده کت و کولش تكون دادتا فشار ناشی دست منو از بدنش خارج کنه بعد گفت: باشه عفو میکنم.

پامو زدم زمین خیز برداشت در بره گفتم: نترس بزرگاله اینم اسم رسمی داریوش در شوخی ها بود. فلسفه اش هم این بود که دائم دهنش میجنید یا میخورد یا بع بع (حرف میزد).
بهر صورت نازنین رو یه ماج کردم و گفتم: عزیزم تو چند دقیقه ای برو پیش مامان اینا من این رو ارشادش کنم. نازنین که متوجه شده بود ماباید باهم حرف بزنیم بلند شد و رفت تو جمع عمه هاش.

به داریوش گفتم: بریم تو اناق من کارت دارم. بعد راه افتادم و اونم دنبالم او مدم بالا.
گفتم: خوب گوش کن بین چی میگم دست کردم تو جیم و پنج هزار تومان از جیم در آوردم و دادم دستش و گفتم: قضیه مراسم عقد ما رو که میدونی. در حالیکه به پولا نگاه میکرد گفت آره. گفتم آقا دایی گفته پنج تا سکه. ما هم اطاعت امر میکنیم. تو فردا برو بانک ملي شعبه مرکزی تو خیابون فردوسی.

گفت: خودم بلدم عقل کل مگس بی باک.
یدونه زدم تو سرش گفتم: مرتبه من دیگه نزن دارم تو حق نداری بامن شوخی کنی. البتہ من هرچی دلم بخواهد حق دارم بهت بگم. یکی دیگم زدم تو سرش. و ادامه دادم: میری بانک پنج تا سکه پنج پهلوی طلا میخري. زنگ زدم پرسیدم هر کدام حدود چهارصد و هشتاد تومان میشه، که جمعش برای پنج تا میشه حدود دو هزار و پانصد تومان. یقیه رو هم بند و بساط یه مهمونی رو جور میکنی برای شب جمع خونه ما. منم هیچ کمکی نمیرسم بکنم مسئول همه چی خودتی.

گفت: زیاد نیست.
گفتم: نه میخوام همه چی تکمیل باشه. دعوت کردن بچه ها هم با خودت. منم چندتا از دوستای اداره رو میخوام بگم که فردا اینکارو میکنم.
بعد برای هفته بعد همین برنامه رو خونه نازنین اینا داریم که بعدا" هماهنگی میکنیم.
بعد از تمو شدن حرفام گفتم: حالا تو بنال.

گفت: سپیده زنگ زد.
زدم تو سرم. گفتم: بهش گفتی من ز....
گفت: آره.....
گفتم: چی گفت.

داریوش گفت: هیچی تبریک گفت و گفت: بهت بگم باهاش تماس بگیری. از قبل از عید دنبالت میگردد. باهات کار واجب داره.
پرسیدم: ناراحت نشد.

گفت: یه کم تو لب رفت اما ناراحت نشد.
خواهش کرد حتما" باهاش تماس بگیری.
سپیده دوست دختر من بود، که گاهی که منو پیدا نمی کرد با داریوش تماس میگرفت. چون با هم بیرون زیاد میرفتیم. با داریوش هم صمیمی شده بود. سپیده دو سال پیش با پیشنهاد من وارد عرصه بازیگری سینما شده بود و چندتا فیلم هم نقش هایی بازی کرده بود چند ماهی از من بزرگتر بود اما چون خیلی ظریف بود خیلی این تفاوت سنی به چشم نمیخورد. به اردشیر

گفتم جلو زبونتو میگری تا خودم ماجرا رو ظرف دو سه روز آینده تموم کنم.

گفت: خرج داره .

یکدونه محکم زدم پس گردنش و گفتم: اینم خرجش .

گفت: چرا میزني ؟

گفتم: برای اینکه حقته.

گفت: نپرونش بچرخون طرف من .

گفتم: آخه توفه به چیه تو دلش خوش باشه؟ بلدي حرف بزنی؟ خوش تبیی؟.....

پرید وسط حرفم و گفت: از تو که خوشتنیپ ترم .

گفتم: آره بخصوص با اون موهای اجق و جقت .

گفت: تو خری نمی فهمی این مد روزه .

گفتم: ببر صداتو حالا م بجای پر حرفی بلند شو بريم پایین .

فقط دیگه سفارش نکنم ها. حرفا ماباهم شوخي بود . هم من وهم او خيلي همديگر رو دوست داشتيم متنها با هم اينجوري حرف ميزديم. بلند شدیم و رفتیم پایین . تا رسیدیم نازنین فوري از مامان اينا جدا شد و خودش رو به من رسوند. در همين زمان چند سیخ دل و جيگر و گذاشتمن جلوی من و نازنین.

FINAL

فصل شانزدهم

صبح ، بعد از رسوندن نازنین به مدرسه . میخواستم برم پیش هوشنگ آرایشگرم باید کمی به وضع موهم میرسیدم و برای پنجشنبه هم باهش هماهنگ می کردم ، آرایشگاش توی میدون ونک بود . خیلی زود بود . و اسه همین اول سری زدم به کله پزی ، نرسیده به چهار راه پارک وی و خودم ساختم .

وقتی از کله پزی خارج شدم ، با مدرسه تماس گرفتم . آقای حیدری دبیر ورزشمن گوشی رو برداشت . سلام کردم .

جواب بلند بالایی داد و گفت : به به شاه دوماد بی معرفت یواشکی بی سر و صدا باشه باشه حسابی داغ کرده بودم تو لدم داریوش رو چپ و راست میکردم ، گفتم : آقای حیدری در خدمت شما هستیم انشاالله

گفت : شوخي کردم پسرم خوشبخت باشي خیلی خوشحال شدم ، شنیدم

تشکر کردم و گفتم : ببخشین آقای ضرغامی دم دست هست ؟

گفت : اگه نباشه هم میارمش دم دست چند لحظه گوشی رو نگهدار بعد از مدت کوتاهی ، آقای ضرغامی هن و هن کنان از پشت تلفن گفت : بفرمایید جناب بازرس

گفتم : بازرس کیه ، منم آقای ضرغامی عصبانی گفت : ای حیدری ذلیل مرده ، قلب او مد تو دهنم

گفتم : چیه ؟

گفت : این حیدری بمن گفت بازرس منطقه پشت خطه دوییدم

یک بلای سرش بیارم که مرغا که هیچی مرغانه هام به حالش گریه کنن بعد ادامه داد : خوب خوبی پسر ؟

گفتم : ممنون

گفت : بگو چیکار داری ؟

گفتم : آقا تو تموم مدرسه جار زدین ؟

گفت : دور از جون شما من غلط کرده باشم کار اون پسر خاله خوش چونه خودتون معرف حضورتون که هستن ؟

گفتم : ب ل ۵

گفت : خب کارت رو بگو که حسابی سرم شلوغه

گفتم : میخواستم به اطلاعتون برسونم . تعداد کاستهای خانم هایده جان دوبرابر شد خوشحال گفت : جان من احمد جان تو چقدر ماهی

گفتم : قابل شما رو نداره

گفت : خب حالا چیکار باید بکنم

گفتم : هیچی این پسر خاله دهن لق ما هم تا پنجشنبه نمیاد

ناگهان لحنش عوض شدو گفت : احمد آقا جان ببخشید معامله بی معامله منم یه سنگ میزارم رو لدم و از خیر نوار ای خانم هایده جان که الهی فداش بشم من میگذرم

گفتم : واسه چی ؟

گفت : من مخلص خودتو هفت جد و آبادتم هستم اما داریوش خان دهن لق ، دودمان منو به باد میده آقا فرداس که تو مدرسه چو بندازه که آقای ضرغامی نوار خانم هایده

جان گرفت و خلاصه دیگه.....

گفتم : آقای ضرغامی این حرف چیه؟ من چیزی بهش نمی گم مطمئن باش

گفت : احمد آقا جان خر ما از کره گی دم نداشت.....

گفتم : آقای ضرغامی.....

گفت : احمد آقا جان اصرار نکن.....

با لحجه رشتی گفتم : آقای ضرغامی جان تی بلا می سر گوشت بدم من..... و ادامه دادم ، من

یه کارت افتخاری دارم برای کباباره میامی.....

گفت : خب مبارک باشه من چیکار کنم.....

گفتم : سلامت باشین آخه نمیدونین آقای ضرغامی جان خانم هایده جون هر شب

اونجا برنامه زنده داره.....

اینو که شنید نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : راست میگی احمد آقا جان.....

گفتم : دروغم چیه؟

گفت : یعنی.....

گفتم : ب.... ل..... خود خودش از نزدیک میشه بیدش حتی شاید بشه یه چند دقیقه ای بشه

دعوتیش کرد سر میز.....

آه بلندی کشید و توی رویا فرو رفت.....

گفتم : آقای ضرغامی پشت خطی دوباره آهي کشید و گفت : آره احمد آقا جان..... بگو

گوش میکنم.....

گفتم : آقا وقتتون رو نگیرم ، آخه گفتین خیلی کار دارین.....

گفت : گور پدر کار.... اصلا از قدیم گفن کار مال تراکتوره..... داشتی میگفتی..... در همین

زمان گفت : زهر مار.....

مگه نمی بینی دارم در مورد یه موضوع بسیار مهم با تلفن حرف میزنم..... برو پشت در و اسا

تا بیام.

فهمیدم با یکی از بچه ها س.....

گفتم : چیزی شده.....

گفت نه این رسولی کلاس سوم بود..... میبینه دوتا مهندس دارن با هم حرف میزنن ، او مده

میگه بیلم کو..... شیطونه میگه استغفار الله..... تو بگو عزیز جان.....

گفتم : میخواستم بگم اگه افتخار بدین در خدمت شما هم باشیم.....

مثل بچه ها ذوق زده شد و گفت : احمد آقا جان..... به سرت قسم.... من همیشه گفتم و بازم

میگم ، اگه توی ای بیست و چند سال خدمتم چه اون موقع که رشت بودم و چه از زمانی که

او مدم این تهرون خراب شده..... یه دونه دانش آموز با معرفت داشتم ، خودت بودی و

بس.....

گفتم : شما لطف دارین.... پس انشا الله برنامه اش رو می چینم..... این داریوش..... گفت :

فقط محض گل روی احمد آقا جان خودم..... و گرنه اگه به خود نکبت دهن لفظ اگه بود صد

سال سیاه.....

گفتم : دستت درد نکنه آقای ضرغامی.....

گفت : خواهش میکنم..... فقط نوارها یادت نره.....

گفتم : اونم به چشم..... و خداحافظی کردم .

به طرف آرایشگاه حرکت کردم ساعت هشت و ده دقیقه بود که به اونجا رسیدم .

شاگرد هوشنگ تازه داشت کرکره رو میداد بالا .

هوشنگ تا چشمش به من افتاد به طرفم او مدد و با من رو بوسی کرد . با خودم گفتم... ای

داریوش فکر کردم هوشنگ رو هم با خبر کرده . اما خیلی زود فهمیدم نه..... در

جریان نیست.....

یه یک ربی طول کشید تا هوشنگ آمده شد . یه دستی به موهای سرم و صورتم کشید و

مرتبشون کرد و بعد موهام و شست و با ششوار فرم داد.
 همینجور که کار میکرد ماجرا رو آروم آروم برآش تعریف کردم و بهش گفت که برای پنجشنبه بعد از ظهر یه وقتوی برام بذاره .
 خیلی خوشحال شده و تبریک گفت ، یه وقت و اسه چهار بعد از ظهر پنجشنبه برام گذاشت .
 موقع خارج شدن هم هر کاری که کردم پول نگرفت.....خواستم به شاگردش هم انعام بدم نداشت.....به شوخی گفت: پنجشنبه دوبله میگیریم.....دیدم اصرار بی فایده است. تشکر کردم و از آرایشگاه خارج شدم.....
 ساعت از ده و نیم هم گذشته بود با خودم گفتمن، سپیده دیگه باید از خواب بیدار شده باشه به معازه هوشنسگ برگشتم و اجازه گرفتم یه زنگ بزنم.....
 بعد تلفن سپیده رو گرفتم . هفت هشتا زنگ خورد تا گوشی رو برداشت.....هنوز خواب آلود بود گفتمن : سلام.
 گفت : زهر مار و سلام..... مگه گیرت نیارم.....
 گفتمن : سپیده
 گفت : همون که گفتمن. زهر مار..... بد نقشه ای برات کشیدیم.....
 خنیدیم و گفتمن کشیدین.....
 گفت : اره کشیدیم منو لیلا.....
 گفتمن : آخه چرا؟
 جواب داد : میفهمی
 پرسید : کجا یی
 گفتمن : ونک هستم
 گفت : بیا خونه کارت دارم.....
 گفتمن : باید برم دنبال
 نداشت حرف تموم بشه ، گفت : آهان..... دنبال دختر شاه پریون..... نازنین خانم.....
 گفتمن : آره اشکالی داره
 گفت : نه چه اشکالی داره هرچی نباشه همسرت دیگه پوست رو غلتفتی میکنم . مگس بیباک دم درآوردي و اسه من
 گفتمن : سپیده گوش کن
 قهقهه خنید و گفت : نه تو گوش کن شوخی کردم باهات ، بهت تبریک میگم ، نمیتونم بگم خیلی خوشحال شدم اما خوشحالم ، برات آرزوی خوشبختی میکنم بیین ما هنوز دوست هستیم مثل قبل . نازنین هم به جمع مون اضافه شده قبول .
 گفتمن : قبول
 ادامه داد : بیین از شوخی گذشته، یه پیشنهاد کاری بهم شده میخواهم باهات مشورت کنم و اسه همین امروز باید حتما ببینم ساعت چهار با لیلا تریا شاه عباس قرار دارم منتظرت هستم البته با عروس خانم خوش شانست
 گفتمن : کلکی که در کار نیست؟
 گفت : نه به جون تو
 گفتمن : باشه خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشم.

فصل هفدهم

چند دقیقه ای معطل شدم تا نازنین از مدرسه او مد بیرون . سوار شد و بعد از بوسیدن من

پرسید : خب چیکاره ایم امروز ؟

کفتم : بازم عاشق و معشوق

خنده و گفت : نه جدی ؟

گفتم : امروز برنامه مون خیلی پر ، امیدوارم خسته نشی....

لبخندی زد و دوباره ماجم کرد. گفت : عزیزم با تو هیچ وقت خسته نمیشم. نفست که بهم

میخوره زنده میشم.....جون میگیرم.....سبک میشم و میخواهم پرواز کنم.....

اینبار من اونو بوسیدم و راه افتادم.

پرسید : کجا ؟

کفتم : بازارچه صفویه ؟

گفت : اونجا برای چی ؟

جواب دادم : برای خرید ، عزیزم....، مثل اینکه پنجشنبه عقد کنون مونه ها.....یادت

رفته

گفت : اما ما که چیزی احتیاج نداریم.

گفتم : این یه روز ویژه برای ماست بنا بر این باید. یه چیز مناسب این روز بپوشیم.....

دیگه چیزی نگفت.....

حدود یک ربع طول کشی که به بازار چه رسیدیم. بعد از خوردن دوتا پیتزای چاق و چله خرید

های لازم رو انجام دادیم و نزدیک ساعت 3.5 بود که به طرف سینما شهر فرنگ توی خیابون

عباس آباد حرکت کردیم. رسنوران ، تریایی شاه عباس درست روبروی در سینما در سمت

جنوب خیابون عباس آباد قرار داشت. خیابون شلوغ بود اما ، ما درست سر ساعت چهار

رسیدیم.

وقتی وارد شدیم. سعید رو دیدم که یه گوشه نشسته بود و تو فکر بود.....مدتی بود با هم حرف

نمیزدیم...به همین دلیل به طرف دیگه سالن رفتم و پشت یه میز نشستیم. آقای دلدار صاحب

تریا تا متوجه ورود ما شد. فوري سر میز ما او مد و یه چاق سلامتی گرم کرد و دستور داد

دوتا قهوه برآمون بیارن.

پرسیدم : سپیده اینا نیومدن.

گفت : نه سپیده خدمت رسیدم هم برای عرض تبریک و هم بگم . سپیده خانم زنگ زد گفت : با

چهل دقیقه تاخیر میرسن.....ولی گفتن حتما میان منتظرشون بموینن.

تشکر کردم و آقای دلدار به دفتر ش رفت.....

در این زمان نازنین که تازه سعید رو دیده بود. بازوی منو فشار داد و گفت : احمد سعید

کنگرانیه ها.

نمیدونست ما با هم رفیقیم. اون اصلا دوستان منو نمیشناخت . میدونست دوستان زیادی دارم

اما

گفت : احمد ناراحت نمیشی برم یه امضا ازش بگیرم.....

خودم زدم به اون را و گفتم از کی ؟

گفت : از آقای کنگرانی.....

گفتم : آدم قحط تو میخوای از اون امضا بگیری.....

گفت : نگو تورو خدا همه بچه های مدرسون و اسش میمیرن.....

گفتم و اسه کی . این.....

گفت: اره.....
پرسیدم تو چی؟

گفت: من فقط واسه تو میمیرم.....

گفتم: حالا که اینطور برو بگیر.....

نازنين بلند شد و بطرف میز سعید رفت. سلام کرد و میخواست حرف بزنه که من با صدای

بلند گفتم: ا.....و احترام بذار.....

ملکه سر ورته.....

نازنين خشکش زد..... مونده بود چی بگه.....

سعید سرش و برگرداند و گفت: با کی بودی؟.....

گفتم: مگه غیر از ما اینجا کس دیگه ای هم هست.....

از جاش بلند شد و به طرف من او مدد..... در همین حال گفت: چی گفتی؟

نازنين رنگش پریده بود..... نمیدونست چه اتفاقی افتاده.....

من با صدای بلند دوباره گفتم: کري؟ گفتم ملکه سرورته احترام بذار.....

در این زمان سعید به میز مارسید. دست انداخت خیلی جدی یقه ام رو گرفت و گفت: ایشون

تاج سرمان. اما بنده ولینعمت حضر تعالی هستم..... بعد پرسید: کی تا حالا.....

گفتم: چهار پنج روزه.....

گفت: آشتی؟

گفتم: جهنم.... آشتی.....

منو بغل کرد و گفت: لا مسب چیکار کردي؟ گفتم یه فرشته رو به همسري گرفتم..... الان

پشت سرت و اساده و از ترس قالب تهي کرده.....

فوری برگشت و گفت: ببخشين خانم.....

گفتم: نازنين دختر دايي و همسرم.....

دستش رو دراز کرد و با نازنين دست داد و گفت: ببخشين نازنين خانم مقصراين.....

نداشتمن ادامه بده. گفتم: بگذریم، بطرف نازنين رقم و کمکش کردم بشين. هنوز گیج بود. به

سعید گفتم بشين....

گفت: نه باید برم، قرار دارم. اما باید بینمتوon.

گفتم: پنجهشنبه خونه ما..... منتظرت هستم..... یه جشن کوچولو داريم.....

گفت: باشه..... پس تا پنجهشنبه.....

رفت و وسایلش رو جمع کرد و دستي تكون داد و به طرف صندوق رفت.....

بعد داد زد و گفت: من حساب میکنم.

گفتم پولاتو خرج نکن..... تو میدونی ما چيزی نخوردیم حساب میکنی..... هردو خندهدیم.....

گفت: از شوخی گذشته امروز مهمون من هستین.

جواب دادم گفتم: که ول خرجي نکن..... به این سادگي و ارزونی نمیتونی سر وته

قضيه رو هم بیاري..... باید درست حسابی بندازمت تو خرج.....

دستي تكون داد و در حالیکه از در خارج میشد. گفت: من پس زیون تو بر

نمیام..... خدا حافظ.....

به این ترتیب من و سعید بعد از سه هفته با هم آشتی کردیم.

نازنين دیگه کم کم داشت حالش بهتر میشد و از شوک شوخی ما بیرون می او مدد. رو به من

کرد و گفت: شما دوتا باهم دوستین....

گفتم: ساعت خواب عزیز دلم.....

گفت: یعنی سعید کنگرانی تو جشن ما هست.....

گفتم: سعید کنگرانی لیلا فروهر، سپیده.... و خیلی های دیگه.....

الان هم لیلا و سپیده دارن میان اینجا ، با هم قرار داریم..... مته آدمای منگ گفت: جدی

میگی؟.....

سرم رو بردم جلو لپش رو یه گاز کوچولوی با مزه گرفتم..... یه جیغ کوچولو کشید..... گفتم :
 حالت جا او مرد..... آره جدی میگم.....
 گفت : اما من..... لباسام.....
 گفتم : خیلی هم خوبه.....
 گفت : ولی
 گفتم : تو زیباترین ، فرشته دنیا هستی و البته مالک شش دانگ قلب من..... من تورو همین
 جور دوست دارم.....
 همین موقع داریوش از در تریا او مرد تو وروش یعنی سرو صدا با همه سلام عليك کرد
 حتی با کارگرای آشپزخونه بعد او مرد نشست و گفت: باد و طوفان هر جقتیون دارن
 میان.....
 دارن ماشین و پارک میکنن.....
 منظورش لیلا و سپیده بود..... و ادامه داد: راستی سعید و دم در دیدم.....
 گفت شب جمیع میبینمتوں..... آشتی کردین.....
 گفتم : چیه؟ فضولی؟
 رو به نازنین کردم و گفتم : فردا خبرش دست همه دنیاست..... به نقل از داریوش پرس

 در همین زمان سپیده و لیلا از در وارد شدن..... از همون دم در عین بچه گربه ای که لا ی در
 گیر کرده باشه شروع کردن ریز ریز جیغ و داد کردن و خوشحالی..... از پشت میز بلند شدم
 . دیدم اصلاً تحویل نگرفتن و یه راست رفتن سراغ نازنین و شروع کردن به ماج کردن
 اون..... چه عروس خانم خوشگلی..... چه نازه..... و از این حرفا.....
 ماهم یک کناری و اسدیمو..... بروبر بیگاشون کردم.....
 بعد از مدتی که خوش وبش هاشون با نازنین تموم شد..... سپیده رو به من کرد و گفت : پوست
 کنده است..... غافلی.....
 گفتم : دیگه چرا؟
 گفت : بعد از اینکه کندم بهت میگم چرا؟
 لیلا هم گفت : منم پوستت رو پر پوشال میکنم..... و ادامه داد ما از شیش سالگی با هم
 دوستیم..... زورت او مرد به زنگ بزنی به من بگی چه خبره..... من..... باید از دهن
 این..... بزرگاله کجاست؟ کدوم گوری رفته قایم شده؟
 داریوش از زیر یکی از میز ها سرمش رو آورد بیرون و گفت: در خدمت گزاری حاضرم.....
 لیلا ادامه داد : از زبون این بزرگاله اخوش باید بشنوم داداشم زن گرفته..... همین موقع با
 کیفیش یه دونه زد پشتم و گفت : این پیش پرداختش
 سپیده رو به نازنین کرد و گفت: نازنین جون ما دوتا خواهر شوهرات هستیم..... اما طرف
 توییم..... سه تایی باهم پوستش رو میکنیم.....
 نازنین به حرف او مرد و گفت : نه تورو خدا گناه داره..... من تمیتونم ناراحتیش رو
 ببینم..... اونقدر این حرف و جدی و از ته دل گفت که لیلا و سپیده باز دور و برش گرفتن
 و شروع کردن ماج کردن و قربون صدقش رفتن.... خیلی زود متوجه صداقت و سادگی اون
 شدن و به شدت تحت تاثیرش قرار گرفت.....
 بالاخره قربون صدقه رفتن های لیلا و سپیده تموم شدو نوبت سین جیم کردن من رسید. ناچار
 شدم سیر تا پیاز ماجرا رو برآشون شرح بدم.....
 بعد سپیده راجع به کار جدیدی که بهش پیشنهاد شده بود گفت و قرار شد ، قراردادش رو قبل از
 امضا ، بیاره من بخونم..... بعد یه لیست از کسانی که باید اونا دعوت میکردن تهیه کردیم و
 لیلا گفت : منم چندتا مهمون میخوام دعوت کنم..... از دوستانم..... گفتم باشه.....
 بالاخره مراسم آشنایی نازنین با سپیده و لیلا به خیر و خوشی تموم شد قرار رو برای
 پنجشنبه گذاشتیم و همگی ساعت شیش از تریا خارج شدیم.....

فصل هیجدهم

ماشینم رو میخواستم عوض کنم، یکی از بچه ها به هم خبر داده بود خواهر زاده آقای دکتر اقبال وزیر نفت یه جگوار آبی خیلی قشنگ داره و میخواهد بفروش باهاش هماهنگ کردم و رفقیم توی انبار یکی از شرکت های خصوصی آقای دکتر ماشین رو دیدیم.

جگوار آبی متالیک ، مدل ۷۶ ، سند اول ، تازه دو ماه بود وارد ایران شده . خیلی قشنگ بود.

چشم رو گرفت.... به رفیق گفت : قیمتش مهم نیست

می خوامش..... کارش رو تموم کن گفت برای فردا فرارش رو میزارم. گفت : پس ساعتش رو شب خونه بهم خبر بد . فقط میخواهم حتما قبل از پنجشنبه زیر پام باشه.

گفت : مسئله ای نیست. حتی اگه بخواهی میتونم الان ریف کنم ماشینو ببری.

گفت : میشه گفت آره صبر کن رفت دفتر انبار که تائف بزن . بعد از ده دقیقه برگشت و گفت : ریفه میتوینم ببریم. فردا صبح ساعت ۱۱ تو محضر اول خیابون نیاوران قرار گذاشتم برای کارش. ازش تشکر کردم و قرار شد اون ماشین منو که فورد تانوس بود ببره که ترتیب فروشش رو بده . و من هم با جگوار برم.

سوار شدم و به طرف کارواش سر ظفر رفتم. تا ضمن شستن اون یه چکاپ هم انجام بگیره. ساعت ده دقیقه به یک بود که ماشین مثل یک عروسک جلوی چشم قرار گرفت. دلم میخواست فقط ساعتها وایسم و نیگاش کنم . اما عشقمند منظرم بود . پس سوار شدم و با سرعت به طرف تجریش حرکت کردم. دیر شده بود . وقتی رسیدم نازنین با چند تا از دوستاش ایستاده بود و نگران اینور و اونور رو نیگاه میکرد. جلوی پاش ترمز کردم .

چون نمیدونست ماشین رو عوض کردم . و از طرفی متوجه من نشده بود روش رو برگرداند و زیر لب یه چیزی گفت . شیشه رو دادم پایین و گفت حالم خوشگله چند دقیقه دیر او مدم با هام قهر کردي؟

تا صدای منو که شنید ، برگشت و گفت: عزیزم تویی..... بعد با دوستاش که محو تماسای ماشین من شده بودند. خداحافظی کرد و سوار شد. ذوق زده پرسید مال کیه؟

گفت : مال تو.....

گفت : نه..... جدی؟

گفت : خریدمش..... چطوره؟

گفت : خیلی قشنگه..... معرفه است.....

گفت : مخصوصا به خاطر فردا شب خریدمش.....

گفت : ممنونم..... به خاطر همه چی

گفت : خب چیکار کنیم؟

گفت : میشه یه سر بریم خونه ما؟

گفت : چرا نشه..... بریم. دور زدم و به طرف خونه دایی اینا حرکت کردم . وقتی رسیدیم بوی مطبوع قورمه سبزی از پنجه آشیزخونه ، که رو به کوچه باز میشد . به دماغ خورد.

نازنین گفت : قورمه سبزی افتادیم..... کاری که نداری؟..... دیر که نمیشه؟

گفت : نه برنامه خاصی نداریم...

گفت : پس پیش بسوی قورمه سبزی مامانم اینا..... و از ماشین پیاده شد.....

من ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم

زن دایی به استقبالمون اومد و هر دیمون رو بوسید و گفت : دلمون تنگ شده بود.

گفت : زن دایی ما یکشب پیش شما نبودیم .

گفت : وقتی پدر و مادر شدین می فهمیم . برای ما همین یکشب مثل هزار شب
میمونه

بعد ادامه داد : خب حالا زودتر برین دستاتونو بشورین بیاین که قورمه سبزی فرد اعلا داریم.
نازنین گفت : میدونیم.....تا چند دقیقه دیگه آماده خوردن میشیم.....

بعد از نهار با زندایی در مورد میهمانی هفته بعد که قرار بود دوستان نازنین رو دعوت کنیم
حرف زدم و قرار شد زندایی این مطلب رو با دایی در میون بذار . و گفت البته فکر میکنم.
مشکلی نداره اما بهتر از نصرالله خان هم سوال کنم.....بعد هم در مورد برنامه پنجه‌نبه یکم
صحبت کردیم و قرار شد زندایی زنگ بزنه مدرسه و اجازه نازنین رو برای پنجه‌نبه از
مدیرشون بگیره که نره مدرسه.

ساعت چهار و نیم بود که دایی هم او مد و اول کلی قربون صدقه نازنین رفت و باهاش سربرسر
گذاشت بعد با من در مورد مراسم پنجه‌نبه حرف زد.....بعد از من پرسید : ماشینت دم
در نبود.

گفتم : عوضش کردم.....یه جگوار خریدم اونطرف کوچه توی سایه پارکش کردم.....
گفت : مبارک باشه.....چرا نیاوردیش توی پارکینگ؟.....

گفتم : با اجازتون باید بریم دنبال یه سری از کار ها برای پس فردا.....
گفت : پس میخواین برین؟.....

گفتم : اگر شما اجازه بدین.....

گفت : هر کاری صلاح ، انجام بدین.....برای ما همین کافیه که بدونیم سرحال و خوشحال
هستین.....همین.....

تا ساعت شش خونه دایی بودیم و اجازه برنامه هفته بعد رو گرفتیم و بعدش زدیم بیرون

FINAL

فصل نوزدهم

نازنین رو دم در مدرسه پیاده کرد و به طرف جام جم رفت. اداره نیخواستم برم. فقط میخواستم سری به بانک بزنم و برای ماشین پول از حساب بردارم. با ریس بانک رفیق بودم. سالها بود که توی اوون بانک حساب داشتم. سلام علیک کرد. گفت: سی هزار تومان میخوام برداشت کنم.

با لهجه شیرین اصفهانیش گفت: بسلامتی میخواین خونه بخرین. منم به شوخي با لهجه اصفهانی بهش جواب دادم: نه با اجازدون موخوا ماشین بسونم. قاه قاه زد زیر خنده و گفت: خبس، مبارکس ایشالا.

و ادامه داد: راستی یه چیز ای شنیدم..... دروغس یا راستس. گفت: راستس چه جورم راستس. گفت: خبس، اینم مبارکدون باشه.

تشکر کرد و بعد از گرفتن پول و خداحافظی با بچه ها و ریس بانک، از اونجا زدم بیرون. ماشین رو زیر تابلوی توقف منوع پارک کرده بودم. واسه همین اولین برگه جریمه ماشین رو که زیر بر ف پاک گذاشته بودن دشت کردم. بیست تومان. برگه رو روی داشبرد گذاشت و ماشین روشن کرد و راه افتادم.

برای رفتن به محضر زود بود تازه ساعت نه و ده دقیقه بود. دستی به شکم کشیدم و گفتم: منه اینکه امروزم کله پاچه رو افتادیم.

به طرف سر خیابون فرشته برگشت و رفتم به راست سراغ کله پزی و یه سور حسابی زدم. عاشق کله پاچه بودم. البته کله پاچه خوردنم هم تشریفات خاص خودش رو داشت. شکر الله هم که از اهالی کرمانشاه بود و پای دیگ واي میساد میدونست چیکار باید بکنه. نون رو که تریت میکردم. سه بار آب میگرفت رو و شه و زهرش رو که منظور خشکیش بود رو از دست بد. سنگ ریز شده با آب کله پاچه نرم بشه و خالی میکرد تا به اصلاح نون بعد نصف مغز و دوتا چشم و مقداری خوواک و گوشت شله رو با کمی آب با هم میسایید و مثل حلیم نرمش میکرد و روی نون ها میریخت بعد یه ته ملاقه آب و یه ملاقه هم آب روغن رو. با آبلیمو و فلفل فراوون.

اسمش رو گذاشت بود معجون پهلوون احمد. بھر صورت بعد از خوردن صبحانه به طرف محضر حرکت کرد. زود بود اما کار دیگه ای نمیشد کرد باید طبق قرار راس ساعت یازده محضر می بودم. نمی تونستم دنبال کارهای دیگر برم چون اونوقت به موقع به محضر نمی رسیدم. خدا خدا میکردم اونا زودتر بیان که دیدم سرو کله رفیقم پیدا شد. صداس زدم: محسن..... منو دید و به طرفم او مد جوانی رو که همراش بود معرفی کرد و گفت: آقا سیامک..... احمد آقا. دست دادیم.....

محسن ادامه داد: خوب شد زود رسیدی. آقا سیامک ماشینت رو میخواود و الان هم او مده برای تموی کردن کار. گفتم ریش و

قیچی دست خودته هر کار لازمه انجام بده. رفتم تو محضر و تا صاحب جگوار بیاد ماشینم و به نام آقا سیامک زدیم. داود خودش صبح زود رفته بود و خلافی ماشین رو گرفته بود. در همین موقع یه دخترخانم خیلی خوش تیپ و خوشگل وارد محضر شد. یه لحظه همه چشم ها به طرف اون برگشت.

محسن گفت: سحر خانم او مد.... بعد جلو رفت و دست داد و سلام و علیک کرد. در همین زمان

محضر دار منو صدا کرد که اسناد مربوطه رو امضا کنم.

آخرین امضا رو که پایی اسناد انداختم محسن با اون دختر به طرف او مدد و مارو به هم معرفی کرد : احمد آقا.....سحر خانم.....

سلام کردم و دست دادیم. داشتم فکر میکردم اون کی میتوشه باشه . که محسن ادامه داد خانم اقبال صاحب جگوار هستند.

من تا اون لحظه فکر میکردم. برادر زاده آقای دکتر اقبال و صاحب اون ماشین به مرد . اصلا نمیتونستم تصور کنم یه همچین ماشینی متعلق به یك دختر باشه.....بهر صورت جا خورده بودم و اون هم متوجه تعجب من شده بود و برای اینکه تیر خلاص رو زده باشه گفت : شتابی رو که دوست داشتم نداشت.

بد جوری حالم رو گرفته بود . تو دلم گفتم : شانس آور دی . چون من دیگه مردی متاهل هستم . و گرنه هم چین دماغتو خاک مال میکردم که همدمت میشد آهنگ های داریوش و اشگ و آه عاشقی .

انگار متوجه شده بود که با خودم چی فکر میکنم، برای اینکه حالم درست حسابی بره تو شیشه گفت : اما بدرد شما میخوره . چون بهتون نمی اد اهل سرعت و این حرفا باشین. از لحنش فهمیدم که چشمش رو گرفتم و این حرفا رو میزننه تا اول برتری خودش رو ثبتیت و بعد ضربه ام کنه.

منم که فرصت رو مناسب ندیدم . ضربه مهلك و کاری رو وارد کردم و گفتم : شما درست فهمیدین . آخه یه مرد متاهل دیگه متعلق به خودش نیست و باید فکر کسی که چشم براه و منتظر شه باشه.....

این رو که گفتم تو چهره اش خوندم که حسابی جا خوردهسکوت شه هم موید این مطلب بود .

محسن تا این لحظه مثل آدمای گیج و منک مهله را مادوتا رو نگاه میکرد. به خودش او مدد و برای اینکه مسئله رو خاتمه بده. گفت: سحر خانم بیخشد. اگه ممکنه شناسنامه تون و سند ماشین رو بدین .

سحر دست کرد تو کیفیش و شناسنامه و سند ماشین رو در آورد و داد دست محسن. محسن هم بطرف میز دفتر دار رفت و اسناد رو به اون داد تا اسناد لازم رو تنظیم کنه..... سحر رو به من کرد و گفت : ولی اصلا بهتون نمی آد.

با اینکه متوجه منظورش شده بودم خودم رو زدم به اون راه و گفتم : خرید جگوار . نگاه معنی داری به من کرد و گفت : اینکه متاهل باشین. گفتم : نیستم .

یه برقی تو چشماش زد.

ادامه دادم. اما پس فردا میشم. پنجه شنبه عقد کنونم.

انگار کردیش تو یه حوض آبجوش قرمز شد. فهمید. حریف کوچیکی نیستم .

گفت : من که تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه .

گفتم : اینکه مشکلی نیست . افتخار بدین پنجه شنبه شب در خدمتتون باشیم . یه جشن کوچیک دوستانه داریم.

گفت : این دعوت تون رو جدی بگیرم یا بزنم به حساب تعارفات معمول .

جواب دام من اهل تعارف نیستم اگر افتخار بدین خوشحال میشم . هم من هم نازنین.

گفت : پس عروس خانم خوشبخت نازنین خانم هستند.

باید خیلی زبل باشه که شما رو بدام انداخته .

پاسخ دام : والله چه عرض کنم.

در همین زمان محسن اونو صدا کرد که بره اسناد رو امضا کنه بعد هم نوبت من شد ..

پول هارو به محسن دادم که به سحر بده و رفتم اسناد رو امضا کنم . وقتی برگشتم دیدم محسن

داره با اون کلنجر میره فکر کردم سر مبلغ کمیسیونش.

جلوتر که رقم محسن گفت : این آقا احمد اینم شما . گفتم : چی شده ؟

گفت : هیچی . میخوام ماشین رو بعنوان هدیه عروسی تون از من قبول کنین .
 گفتم : از شما ممنونم . اما ما نیم ساعت نیست با هم آشنا شدیم . نه من میتونم قبول کنم . نه دلیلی برای قبول کردن دارم.....

گفت : برای من مهم نیست پولش . گفتم میدونم . اما من به اندازه خودم دارم .
 متوجه شد حرف بدی زده . بلافصله گفت : نه ببخشین منظورم اصلاً این نبود....

گفتم : متوجه هستم . از لطفتون ممنونم . اما نمیتونم این هدیه رو قبول کنم . منو ببخشین .
 دیگه ادامه نداد ، فقط گفت : شما ببخشین . حق با شمام است .
 کار تموم شد و با هم از محضر او مدیم بیرون .
 موقع خذا حافظی دستش رو دراز کرد و دست داد و گفت : آدرس ندادین .
 نا باور آنه آدرس خونه رو بهش دادم .
 پرسید : از کی برنامه شروع میشه .
 گفتم : ده شب .
 گفت : پس میبینم تو .
 گفتم : خواهش میکنم حتماً ؟
 خذا حافظی کرد و رفت .
 محسن که هنوز مبهوت بود گفت : خدا شанс بده
 گفتم : چیزی گفتی ؟
 خودش رو جمع و جور کرد و گفت : نه ... نه ...
 بقیه پول هارو به من پس داد و منم هزار و پونصد تومن بهش برای خرید و فروش دوتا ماشین کمیسیون دادم و گفتم بسته یا بازم بدم ...
 گفت زیاد هم هست از شما خیلی مه مارسیده
 احمد آقا پولت برکت داره . یه صدی هم بهم میدادی میگفتم خدا بده برکت ... چون کار ده هزار تومن رو میکنه
 بعد از تشکر خدا حافظی کرد و رفت . منم به طرف مدرسه نازنین حرکت کردم .

FINAL

فصل بیستم

دنبال نازنین رفتم و بعداز سوار کردن او ن به طرف بانک حرکت کردم که تا قبل از تعطیل شدن او ن مازاد پول ماشین رو به حسابم برگردونم.
این کار رو کردم.

برای نهار به رستوران قصر موج تو میرداماد رفتم بعد از نهار دم در رستوران به زن کولي فالگير راهمون رو بست و با اصرار خواست که آينده مارو پيش بيني کنه
من اصلا از اين چيزها خوش نمي اومد ، اما با اصرار نازنین قبول کرم.
زن کولي دست نازنین رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد
خانوم جان درد و بلات بخوره تو سر گلنار خاتون که من باشم
خوش قلبی و خوش نهاد.....

رنج ديگران رنجته و درد ديگران غمت.....

جونم بگه برای خانوم خوشگله خودوم.....

دل پاکي داري و به عشق افلاطوني مهمون اونه

غم زياد خوردي اما بدستش آوردي

مراقب باش که نگهداشتنش سخت تر از بدست آوردنش

يه حسود داري

ميخواهد از دستت درش بياره

خيلي زرنگه

جونم بگه برات

зорوش هم زياده اما تو دلت قويه

پشتت به کوهه نترس باهاش بجنگ

يک مرتبه رنك چهره اش عوض شد و سکوت کرد.

من اعتقادی به حرفهایی که میزد نداشتم . اما وقتی حرفش رو قطع کرد حس بدی بهم دست داد

تعییر رنگ چهره اش کاملاً حقیقی بود.....

هراس و غم بزرگی تو صورتش هویدا بود گفتم: چی شد چرا ادامه نمیدی.....

دست و پاش و جمع کرد و گفت : همین بود.....

هرچه نازنین اصرار کرد ديگه چيزی نگفت.....

خواستم پولي بهش بدم. اما هر کاري کردم ، قبول نکرد.

واسه همین به طرف ماشین رفتم تا سوار بشيم و بريم ميدون محسني.....

وقتي سوار ماشین شدیم نازنین متوجه شد کيف دستی اش را تو رستوران جا گذاشته . واسه

همین من بر گشتم او نو بيارم که ديدم زن کولي هنوز اونجاست .

وقتي من و ديد بطرف او مدد و گفت : آقا مراقب خونتون و عروستون باشين.....

مبادا از هم غافل بشين من جايبي رو تو طالع تون ديدم.....

دلم نیومد به اون فرشته این رو بگم .

آقا من کارم فال گيري يه ، تا حالا اينجور غصه دار نشده بودم از سرنوشت اونايي که آينده شون رو بهشون ميگم.....

دروغ چرا بگم هري دلم ريخت پايین از اين حرفش.....

اين يك هشدار بود نگران شده بودم ،

شديدا تو فكر فرو رفته بودم اصلا حواسم به اطرافم نبود.....

زمانی به خودم او مدم که نازنین داشت بشدت تكونم ميداد و ميگفت : خوابت برده هي

.....جنون من.....

نگاهی به اطرافم کردم اثری از زن کولی نبود..... رفته بود و من رو با دنیابی سوال و التهاب و گیجی... جا گذاشته بود.....

نازنین ، من و بر و بر نگاه میکرد و میخندید..... گفت: عزیزم..... حواست کجاست ؟ خودم رو جمع جور کردم و گفتم : همینجا.... بیخش یاد یه چیزی افتادم.....

گفت : کیفم رو آوردي ؟
گفتم : الان میارم.

فوری داخل رستوران رفتم و کیفش رو آوردم و به طرفه میدون محسنی حرکت کردیم.
میخواستم یه دست کت شلوار مشکی جیر برای خودم و یکدست لباس سفید و یه سرویس طلا
برای نازنین بخرم.....

میدون خیلی شلوغ بود و جای پارک به سختی پیدا نمیشد. تو یکی از کوچه های فرعی پارک
کردم و اول رفتیم توی جواهر فروشی جواهریان. نازنین نمیخواست چیزی بخره . اما با
اصرار من بالاخره یک سرویس رو انتخاب کرد و خریدیم.

بعد رفتیم و یکدست لباس سفید قشنگ که ویژه مراسم نامزدی بود خریدیم .
آخر از همه هم کت شلوار من . در تمام طول این مدت من یک لحظه هم چهره ناراحت و
حرفهای زن کولی فالگیر از ذهن دور نشد.....

FINAL

فصل بیست و یکم

بالآخره پنجه‌نبه موعد از راه رسید.

همه چیز آمده و مهیا بود برای آغاز یک زندگی خوب و شیرین.....
صبح ساعت ده نازنین و مامان رو بردم خونه دایی اینا . چون قرار بود با زن دایی برن
آرایشگاه.....

مامان از خوشحالی رو پاش بند نبود . دائم به شیوه خودش قربون صدقه ما دوتا میرفت .
بالآخره رسیدیم ، او نا رو پیاده کرد و برای ساعت دو نیم بعد از ظهر جلوی آرایشگاه قرار
گذاشتیم.....

من هم رقمم که به کارهای خودم برسم.

اول رقمم کارواش . دادم تو و بیرون ماشین رو حسابی شستن و برق انداحتن.
بعد رقمم آرایشگاه . اونجا با داریوش قرار داشتم ، وقتی رسیدم دیدم نشسته و داره اصلاح
میکنه .

وقتی وارد شدم هوشنگ به استقبالم او مد و مجدد بهم تبریک گفت و من رو برد نشوند رو
صندلی و کارش رو شروع کرد . یکساعت و نیم با موهای سرم ور رفت و آخر سر اونارو
شست ، شوار زد و مدل داد . بعد هم گفت : احمد جان دیگه هر کاری بلد بودم کردم .
نگاهی کردم دیدم واقعا سنگ توم گذاشته یک اصلاح کامل و بی نقص .
داریوش که کار اصلاح سر و صورتش توم شده بود و روی صندلی انتظار نشسته بود ، گفت :
الحق که شاهکار کردی آقا هوشنگ . من مونده بودم اینو جونور رو چه جوری به مهمونا
نشون بدم که نترسن .

در حالیکه از روی صندلی بلند شده بودم به طرفش رقمم و گوشش رو گرفتم و گفتم : بزغاله
باز چونه تو به کار افتاد.....

در حالیکه سعی میکرد گوشش رو آروم از لای انگشتای من بکش بیرون گفت : بابا شوخي
کردم . فیل مرده و زنده اش صد تومنه . شما اجل بر این حرفا هستی.....
یه ذره گوشش رو پیچوندم و گفتم چه غلط ها لغت های قلمبه سلمبه یاد گرفتی .
با زبون بازی گفت : ما شاگرد مکتب خونه شما هستیم . قربان.....

همه خندشون گرفته بود از حرفای اون .
هوشنگ گفت : احمد آقا من ضامن .

گوشش رو ول کردم و گفتم... فقط محض خاطر هوشنگ خان .

داریوش گفت : ما کوچیک هوشنگ خان و اون قیچی تیز گوش برش هم هستیم . بعد به رفت
طرف و هوشنگ رفت و شروع کرد به ماج کردن اون و گفت : اینم برای اثبات ارادتمنون به
ایشون .

در همین حال دست کردم تو جیبم و یه پاک اسکناس صد تومانی از جیبم در آوردم که بدم
هوشنگ ، که دستم رو گرفت و به طرف جیبم برگردوند و گفت : مطلقا از اینکارها نکن که
ناراحت میشم .

این رو میهمون منی.....

گفتم : آخه نمیشه که ، اینجور موقع ها رسمه که شیرینی هم میدن..... نه اینکه پول هم
نگیرن.....

گفت : رسم و رسوم جای خودش من دوست دارم امروز رو مهمون من باشی . شیرینی هم
میخوای بدی دم شما گرم . یکی از بچه هارو میفرستیم شیرینی میخره و میاره .
اما اصلاح رو دوست دارم مهمون من باشی . بعنوان هدیه عروسیت .

دیدم اصرای بی فایده است . همون صد تومان رو دادم دست شاگرد هوشنگ و گفتم : امروز همه

بچه ها نهار مهمون من هستند میری هر کی هر چی میخوره براش میگیری.

بعد هم از هوشناگ به خاطر زحمتی که کشیده بود تشكیر کردم و با داریوش زدیم بیرون و بطرف آرایشگاهی که نازنین این رفته بودن حرکت کردیم.

یک ربع زود رسیده بودیم . خبر دادیم که رسیدیم و پشت در منتظریم .

بعد از نیم ساعت مامان و نازنین و زندایی از در آرایشگاه اومدن بیرون در حالیکه نازنین مثل ماه شده بود .

چند لحظه محو تماشای نازنین شده بودم . که مامان گفت : وقت برای تماشای این فرشته خوشگل زیاد داری . حالا بریم که روده کوچیکه بزرگ رو خورد .

خیلی خجالت کشیدم نازنین هم سرش رو انداخته بود پایین ، صورتش از شرم سرخ ، سرخ شده بود .

هیچی نگفتم : سوار شدم و راه افتادیم .

مامان تو راه یه کم سر بسر داریوش گذاشت و داریوش هم مطابق معمول کم نیاورده و بلبل زبونی میکرد .

بالاخره رسیدیم خونه ، تا زندایی در رو باز کرد . اردشیر و اشکان که با بابا او مده بودن خودشون رو به ما رسوندن و خیره شدن به ما .

اردشیر گفت : داداشی چقدر خوشگل شدین هم شما هم زنداداش .

گرفتمش ، یه ماقش کردم و گفت : داداشی چشمات قشنگ می بینه . در حالیکه محکم خودش رو به پاهای من چسبونده بود با هم به اتاق رفتیم . بابا و دایی جان نشسته بودن و حرف میزدند .

مامان و زندایی بعد از یه سلام و علیک کوتاه دویدن تو آشیزخونه تا هر چه زودتر نهار رو بکشن ، تا بخوریم و بریم به سمت محضر

ساعت چهار بود که لباس هامون رو پوشیدیم و به طرف محضر که تو خیابون شاه ، خیابون قوام السلطنه بود راه افتادیم .

خان دایی ساعت پنج اونجا منتظر ما بود .

پنج دقیقه به پنج رسیدیم . خان دایی هم ، در حالیکه لباس پلو حوری خودش رو پوشیده بود دم در محضر قدم میزد .

همه در حال پیاده شدن از ماشین سلام کردیم .

تا مارو دید پرسید : شناسنامه هارو آوردین یا نه ؟

مامان سلام کرد و گفت : بله خان داداش اینجاست ، در همین حال دست کرد تو کیفیش و شناسنامه هایی من ، نازنین ، بابا و دایی رو از تو کیفیش در آورد و دست خان دایی داد و گفت : من همه رو از صبح گذاشتم تو کیفیم که یادمون نره .

خان دایی سری به علامت رضایت نکون داد و گفت : خب سریع تر بریم تو که دیر

میشه مثل اینکه خان دایی بیشتر از همه عجله داشت که این کار هر چه زودتر انجام بشه

داخل محضر شدیم و خان دایی یک راست سراغ پیرمردی که گوشہ دفتر بود رفت و چیزی بهم گفتن و شناسنامه هارو به اون داد . پیر مرد هم که معلوم بود صاحب محضر است . شروع به نوشتن مطالبی از روی شناسنامه ها کرد و بعد از ده دقیقه ما را صدا کرد و مراسم شروع شد . بعد از گرفتن وکالت از نازنین و من شروع به خوندن صیغه عقد کرد . و در آخر گفت : مبارک است انشا الله بعد من حلقه ای رو که تهیه کرده بودیم دست نازنین کردم و او هم همینطور .

خان دایی رو به من کرد و گفت : مهریه زنت رو بد .

به داریوش گفتم داریوش سکه هارو بدم

داریوش دوستی زد تو سرش و گفت : ای داد بیداد > دیدی چی شد.....

سکه ها

گفتم سکه ها چی ؟.....

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

گفت: سکه ها رو.....
مامان گفت: سکه هارو چی؟.....
گفت: سکه هارو گذاشتمن توی این جیم.....
همه گفتم: خب
گفت: خب به جمالتون..... الان هم همین جاست.....
سکه هارو از جیش در آورد و به همه نشون داد.
خان دایی با نوک عصاش آروم به پهلوش زد و گفت: تو خل و چل کی میخوای درست بشی
خدا عالمه
داریوش خنده ای کرد و گفت: زنم بدین درست میشم.....
خان دایی هم گفت: آخه مگه مردم توب کله شون خورده ، به چلی مثل تو زن بدن..... تازه
تو هنوز دهنن بوي شير میده .
داریوش رفت سراغ خان دایی و يه ماقش کرد و گفت: دایی جون راه داره من از فردا ديگه
شیر نمیخورم و از آدامس استفاده میکنم که ديگه دهنم بوي شير نده.....
خان دایی گفت: گیرم که این و درست کردي ، تاب مخت رو میخوای چیکار کني.....
داریوش دستی به سرش کشید و کمی فکر کرد و گفت: راست میگین. اينو کاریش نمیشه
کرد.....
همه زدیم زیر خنده سکه هارو گرفتم و به نازنین دادم.....
خوشبختانه سر خان دایی با داریوش گرم بود و متوجه تقلیبی که ما در خرید پنج پهلوی به جای
یک پهلوی کرده بودیم نشد..... بعد از تشکر از محضر دار دسته جمعی از محضر خارج شدیم

FINAL

فصل بیست و دوم

مامان و بابا قرار بود شب رو خونه دایی اینا بمونن .

برای رسوندن اونها تا تجربیش رفتیم. مامان از من خواست که کمی دیرتر به مراسم بریم . و توضیح داد معمولاً عروس و داماد کمی دیرتر به مراسم جشن میرن که همه میهمانان آمده باشند.

من هم پذیرفتم و برای اینکه کمی استراحت کرده باشیم و آماده میهمانی که تا نزدیکی های صبح طول میکشد با شیم با نازنین به اتفاقان رفته و کمی کنار هم دراز کشیدیم. هردو بر اثر خستگی ، خیلی زود خابمون برد .

ساعت نه بود که مامان او مد صدامون کرد.

بلا فاصله از جا بلند شدیم و بعد از شستن دست و صورت آماده رفتن شدیم و قتی پایین رفتیم دیدم مامان منقل اسفند بدست دم در منتظر تا برای ما اسفند دود کنه به هر صورت ما رو از زیر قران رد کردند و مشتی اسفند بر آتش ریختند. بعد از آن بود که ما اجازه پیدا کردیم از خونه خارج بشیم .

بنا به سفارش مامان بدون عجله و خیلی آرام به طرف خونه حرکت کردیم . ساعت ده و بیست و هشت دقیقه بود که به خونه خودمون رسیدم تا ما ماشین رو پارک کنیم. و پیاده بشیم سر و کله سپیده و لیلا پیدا شد.

بیرون آمده بودن و دوتا دستمال تیره هم همراهشون بود....

سپیده گفت امشب نوبت ماست چشمای شما دوتنا رو ببندیم.....

گفتم سپیدهآخه

حرفم رو قطع کردو گفت: آخه ... ماخه... من سرم نمیشه همین که گفتم. باید چشماتونو ببندیم. ناچار پذیرفتم.....

چشمای هردو تامون رو بستن ، بی اختیار یاد شب نامزدیمون افتادم. با خودم گفتم : ما که از این چشم بندی بازیها که بدی ندیدیم.

بزار بینیم امشب چه خیری پشت این چشم بستن وجود داره.....

ما رو کور مال کور مال بردن تو خونه .

وقتی وارد شدیم همه دست میزدن .

مارو وسط خونه و در حالیکه دست هم رو گرفته بودیم رها کردن در همین حال یکدفعه همه ساکت شدندو ارکستر شروع به نواختن کرد.

اورتور آی ای رفیق بود.....

اورتور که تمام شد صدای ستار تو گوشم پیچید.

آه ای رفیق.....

آه ای رفیق.....

از چه فراموش کرده ای ..

چشم بند خودم و نازنین رو در آوردم و حسن رو بیدم که داره برای من و نازنین میخونه.....

یه لحظه تو چشمای نازنین نگاه کردم . برق عشق و شور از توی چشماش به همه جونم دوید .

اونو بغل کردم و رقصیدیم.

درست انتهای آهنگ حسن.....

ابی شروع کرد..

نازی نازکن
که نازت یه سرو نازه.
نازی نازکن که دلم پر از نیازه.....
شب آتش بازی چشمای تو یاد نمیره

مجلس حسابی گرم شده بود و من و نازنین از مجلس داغ تر.
و همه اینا با برنامه ریزی سپیده و لیلا انجام شده بود.
بعد از تمام شدن آهنگ ابی با نازنین به طرف ستار و ابی رفتم و ضمن روبوسی با هردو
شون از اینکه محبت کرده بودن و به جمع ما او مده بودن تشکر کردم.
ستار بعد از روبوسی و تبریک گفتن عذر خواهی کرد و گفت ، چون برنامه از پیش تعیین شده
داره باید بره . اما ابی موند.
مجددا ازش تشکر کردم تا دم در بدرقه اش کردم .
در این زمان لیلا پشت میکروفون رفت و گفت : حالا نوبت آهنگهای شاد برای رقصیدن . و
ارکستر ش بلا فاصله شروع کرد به نواختن
دیگه کسی به کسی نبود همه میزدن و میرقصیدن و تو هم میلولیدن .
من و نازنین برای استرحت به جایی که برامون درست کرده بودن رفتیم و نشستیم
چند لحظه ای از نشستن مون نگذشته بود . که چشم افتاد به سحر که داشت آروم و با وقار به
ظرفون میومد .
راستش ته دلم به جوشش افتاد حس خوبی نداشتم وقتی نزدیک ما رسید سلام کرد و
دستش رو به طرف نازنین دراز کرد و با ادب اما کنایه گفت : پس نازنین جون که دل شما رو
تسخیر کرده ایشون هستن
نازنین لبخندی معصومانه زد و کمی سرخ شد
سحر ادامه داد : بهت تبریک میگ نازنین جون خوب شکاری رو زدی . نازشست داری .
جعبه ای از توی کیفش در آورد و به نازنین داد و مجدها تبریک گفت و بعد از دست دادن
دوباره با نازنین دستش رو به طرف من دراز کرد . از روی ادب دستم رو جلو بردم و باهاش
دست دادم وقتی دستم توی دستش قرار گرفت ، محکم اون رو نگهداشت . به گونه ای
که نمیتونستم دستم را از دستش جدا کنم .
دستش پر از حرارت بود احساس ناخوشایندی بهم دست داده بود مستقیم تو چشمام خیره شد و
با نگاهش بفهم فهموند که من رو میخواهد و آمده است تا برای بدست آوردنم با هرکس و
هر چیزی بجنگه
ترس همه وجودم رو گرفته بود . خوشبختانه نازنین اونقدر از مراسم هیجان زده شده بود که
متوجه این ماجرا نشد
من به سختی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست نازنین رو گرفتم و به هوای رقصیدن از
اون دور شدم
تمام تتم میلرزید تا بحال این همه در خودم احساس ضعف و ترس نکرده بودم
.....
از دور میبیدم که همه جا مارو زیر نظر داره هر طرف میچر خیل روبروم بود و مستقیم توی
چشمام نگاه میکرد
نمیدونستم برای فرار از دست لهیب آتش موجود تو چشمای اون باید چیکار کنم و به کجا پناه
بیرم
.....

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

شبی که باید برایم خاطره انگیزترین شب زندگیم باشه داشت برام به یک کابوس بدل میشد.
در این زمان نمیدونم چه اتفاقی افتاد سپیده به طرف سحر رفت و با او سرگرم گفتگو شد.....
بعد از دقایقی دیدم که سحر مجلس رو ترک کرد . بدون اینکه خدا حافظی بکنه
نفس راحتی کشیدم.....
حالت خفگی که به هم دست داده بود کم از بین رفت و بعد از نیم ساعت و در هیاهوی
مهمن ها کاملاً گم شد.....
حس میکردم این ماجرا به این سادگیها تمام نخواهد شد.....

FINAL

فصل بیست و سوم

نزدیکی های چهار بود ، میهمانی به انتهای خودش نزدیک میشد. که سپیده تو یک فرصت کوتاه که نازنین برای انجام کاری به طبقه بالا رفته بود ، خودش رو به من رسوند و در مورد سحر سوال کرد.....

کل ماجرا رو براش تعریف کردم.....

بعد من ازش پرسیدم . چی شد رفت ؟

سپیده گفت : من متوجه نگاه های اوون به تو و حالت کلافگی تو شدم .

به همین دلیل به طرفش رفتم و بعد از خوش آمد گویی و احوالپرسی به شوخي بهش گفتم : مثل

اینکه داماد ما چشم شما رو هم گرفته.....

آخه از موقعی که او مده چشم ازش بر نمیدارین.

یک لحظه دست و پاشو و گم کرد و گفت : نه من منظوري نداشتمن

گفتم : نگاهاتون یه چیز دیگه میگه..... خیلی سریع به خوش مسلط شد و با لحنی جدی پرسید .

شما نسبتی با احمد دارین .

با کنایه گفتم : احمد آقا برادر من است . البته مثل برادر.....

با پررویی گفت : آهان پس شما هم پشت خط موندین.....

من جواب دادم : شما هر جور میخواهی حساب کن . فقط بدونین اون دیگه صاحب داره

اون هم که حالا کاملا خودش رو پیدا کرده بود ، گفت : صاحب شدن مهم نیست ، حفظ کردنش مهمه.....

باید ببینین میتوونه حفظش هم بکنه

گفتم : من این حرفاتون رو رو چه جور تعبیر کنم

گفت : هر جور که دلتون میخواهد .

پرسیدم : یعنی این یه اعلام جنگه ؟

جواب داد : من میخوامش..... عادت ندارم چیزی رو که میخواه از دست بدم.....

گفتم : این دفعه رو باید عادت کنید.

با عصبانیت پاسخ داد : میبینیم.

بعد با سرعت و بدون خداهافظی مجلس رو ترک کرد.

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود.....

سپیده گفت : داداشی نترس ما با تو و نازنین هستیم . فقط کمی مراقب باش .

گفتم : مسئله خودم نیست . من نگران نازنین هستم.....

گفت نگران نباش.....

ما هواش رو داریم..... نمیذاریم آب تو دلش تكون بخور.....

مهمون ها کم کم رفتن و فقط خودمونی ها موندن. تا یکم خونه رو جمع جور کنیم ساعت شد

پنج و ده دقیقه و اسه همین هر کسی یه گوشه برای خودش جایی درست کرد و آماده استراحت

شد . لیلا و سپیده هم ، هر کاری کردم که بمومن . نموندن و با هم رفتن خونه سپیده که زیاد

دور نبود.

من و نازنین هم به اتاق خودمون رفتم تا بعد از یک روز شلوغ ، پر کار و خاطره انگیز

استراحتی داشته باشیم.....

نازنین از زور خستگی خیلی زود خوابیش برد . اما من همه اش توی ذهنم حرفای سحر که به

سپیده زده بود چرخ میزد و نمیذاشت بخوابم

با خودم فکر میکرم.... چه نقشه ای ممکن برای بر هم زدن زندگی ما توی کله اش داشته

باشد.....

یه لحظه با این فکر که مبادا بتونه من و نازنینم رو از هم جدا کنه رعشه به اندام افتاد
چشمam رو بستم سرم رو توی دستانم گرفتم مدتی با پریشانی در همین حالت
بسr بردم تا بالاخره خوابم برد
ساعت دونیم بعد از ظهر بود که از سر و صدای بچه ها که مشغول مرتب کردن خونه بودن
بلند شدم . نازنین کنارم نبود بی اختیار با صدای بلند فریاد زدم : نازنین نازنین
سراسیمه خوش رو به من رسوند و گفت : چی شده عزیز دلم بعد خوش رو به من
رسوند و من رو بغل کرد و ادامه داد ، چی شده کابوس دیدی ?
خجالت کشیدم گفتم نه بلند شدم دیدم نیستی نگران شدم .
من رو بوسید و گفت : عزیز دلم تو همه چیز من هستی . بدون تو کجا دارم برم
و دوباره من رو بوسید ... بوسه ای گرم و طولانی که همه اضطرابهای دیشب رو از تنم
بیرون کشید و به یک آرامش عمیق تبدیل کرد .
نیم ساعتی در حالیکه همدیگر رو محکم بغل کرده و روی تخت دراز کشیده و همدیگر رو
میبوسیدیم ، که سر و کله داریوش فضول پشت در اتاق پیدا شد و گفت : بابا یک کم از دل
دردانون رو چی ببخشین درد و ودلاتون رو بدارین برای بعد نهار یخید یعنی
یخ کرد
بلند شدیم و به طبقه پایین رفتیم و به بچه ها پیوستیم .

FINAL

فصل بیست و چهارم

ساعت چهار و نیم بود که سرو کله سپیده و لیلا هم پیدا شد یه کیسه زرشکی رنگ بزرگ دست سپیده بود و محکم چسبیده بودش
 نازنین به طرفشون رفت و با هاشون رو بوسی کرد..... خیلی زود با هم دیگه جور شده بودن.
 به سپیده : گفتم این چیه دستت گرفتی.....
 دستم رو بردم جلو که کیسه رو بگیرم زد پشت دستم و گفت : ف.....ض.....و.....لی موقوف.
 همه زند زیر خنده و منم دستم و کشیدم عقب.
 نشستیم و لیلا میز وسط اتاق رو کشید جلو ی خودش و سپیده ، محتویات کیسه زرشکی روی میز خالی کردند.....
 پر بود از بسته های قشنگ کوچیک که به شکل زیبایی کادو شده بود.....
 نازنین با هیجان و تعجب گفت : اینا چیه سپیده جون.....
 لیلا پرید و سطح حرفش و گفت : عزیز دلم این کادو هایی که بچه ها دیشب برای شما آورده بودند.
 ما برای اینکه گم و گور نشه همه رو جمع کردیم و یه جا گذاشتیم و شب هم با خودمن بردیم خونه چون میدونستیم اینجا هیچ چیزی سر جای خودش نیست..... الان هم آوردیم که با اجازه خودمن بازش کنیم.....
 سپیده گفت : و البته حق حساب خودمن رو هم بگیریم..... همه زند زیر خنده.....
 من گفتم از کجا معلوم قبلًا این کار رو نکرده باشین.....
 حرف تموم نشده بود که سه فروند کوسن روی مبل از سه جناح به طرفم پرتاب شد سپیده ، لیلا و عشقمن نازنین.....
 گفتم نازنین تو هم
 نازنین جواب داد : من عاشقتم دیوتنم و اسه ات میمیرم اما نباید به آجی سپیده و لیلا از این حرفا بزنی
 و اینار با سه قبضه پوست پرتقال هدف قرار گرفتم.
 دستم رو به نشانه تسليم بالا بردم و اعلام پشمیانی و ندامت کردم..... و به این ترتیب اولین نزاع جمعی که چه عرض کنم همه علیه به نفر خانوادگی به خیر و خوشی پایان یافت .
 و سپیده ، لیلا و نازنین مشغول باز کردن بسته ها شدند.
 هدایایی بچه ها بلا استثنای از جنس طلا بود ۱۳۸ سکه پنج پهلوی ۲۱۵ سکه یک پهلوی و ۵ سرویس جواهر.....
 سپیده و قتی کار باز کردن هدایا و شمارش اونها تموم شد گفت : به قول اصفهانیها بدم نیست راستش خیلی هم خوبست
 آدم هوس میکنه شوهر کنه
 باز همه زند زیر خنده
 نازنین یه مرتبه مثل طرقه از جاش پرید جوری که همه تعجب کردند از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه در حالیکه یه بسته کوچیک کادویی دستش بود وارد اتاق شد
 بچه ها بلا استثنای شوکه شده بودند
 نازنین بسته رو جلوی سپیده گذاشت و گفت : اینم باز کن سپیده جون
 سپیده بسته رو گرفت یه کم نیگا کرد
 لیلا پرسید : این مال کیه ؟
 نازنین رو کرد به من و گفت : اون خانم که او مد با منو تو دست داد و سلام علیک کرد که بعدش هم رفتیم با هم رقصیدیم

یه لحظه سرم گیج افتاد سحر.....
 سپیده متوجه وضع من شد برای اینکه نازنین متوجه نشه دست نازنین رو گرفت و به سمت خودش کشید. و یواش یواش شروع کرد به باز کردن بسته و در همین حال زیر چشمی مراقب حال من بود.....
 نمیدونم چرا هر موقع یاد سحر میافتدام پشتم تیر میکشید..... به عمرم از کسی اینجور وحشت نکرده بودم.....
 به خودم لعنت میکردم که چرا اونروز باهاش کل کل کرده بودم.....
 بسته باز شد و یک سرویس برلیان بسیار زیبا از داخلش نمایان شد.
 همه خیره شده بودیم به اون . خیلی زیبا بود..... خیلی.....
 و خیلی گران.... بی اغراق بالا پنجه هزار تومان میازدید.....
 یعنی یک برابر و نیم پول ماشین.....
 سرم دوباره به چرخش افتاد.....
 از جام بلند شدم و به هوای دستشویی از اتاق بیرون رفتم .
 بعد از چند لحظه سپیده پیش من او مد و گفت : احمد چت شده.....
 تو که اینجوری نبودی..... اصلا از تو بعيد.....
 گفتم : سپی ازش میترسم..... بد گیریه تو خوب نشناختی..... میترسم زندگیم رو بهم بزن..... میترسم.....
 دستش رو گرفت جلو دهنم و گفت : خیلی خب حالا تموش کن..... خودت رو کنترل کن ،
 بعدا در موردش با هم حرف میزنيم..... نازنین اینجوری تو رو بینه سکته میکنه..... برو یه آب به دست و صورتت بزن آماده شو دسته جمعی میخوايم بریم در بند..... اونجا حالت جا میاد.....
 بعد خودش رفت یه چیزی از تو ماشینش بیاره.....
 من دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم..... بدم نازنین با کملک لیلا داره اون سرویس رو امتحان میکنه..... خیلی زیبا بود به خصوص توگردن و دست نازنین اما حیف.....
 نازنین گفت : اره.....
 گفتم : پس عزیزم بلند شو آماده شو..... خودم هم رفتم به داریوش و بچه ها یه سری زدم و بعد از تشکر گفتم که همه می ریم در بند.....
 بچه ها هورا کشیدن و بقیه کار هارو با سرعت به پایان رسوندن و همگی ساعت شش و نیم بود که به طرف در بند حرکت کردیم.....

فصل بیست و پنجم

دم در ، با اولین کسی که برخورد کردم . مش کریم بود . سلام کردم ، علیکی داد و بطرفم اومد . خیلی جدی بود ، هیچکس جرات نمیکرد سمتش بره ، سریدار مدرسه و این همه جذبه وقتی به من رسید . بعلم کرد و دو طرف صورتم رو بوسید و گفت: خوشت باشه پدر.....مراقب عروست باش مرد اونه که نزاره آب تو دل ناموسش تكون بخوره میفهمی پدر ؟ گفتم : بله مش کریم.....جعبه شیرینی هایی که گرفته بودم دادم دستش و گفتم یکیش مال دفتر و چهارتای دیگه رو هم بین بچه ها تقسیم کن گفت: خوب کاری کردي پدر.....پدر تکیه کلامش بود و ادامه داد : بچه ها همه چشم انتظار او مدنت بودن جز به جز گزارشات رو از داریوش گرفتن گفتم : معلومه دیگه منم چون میدونستم ، به اندازه همه شیرینی گرفتم.

خب روز اولی بود که بعد از تعطیلات نوروزی به مدرسه میرفتم . از طرفی موضوع ازدواج ، خبر روز مدرسه هم بودم . پس پی دویست ، سیصد تا رو بوسی رو به تن مالیده بودم . وارد حیاط که شدم بچه ها دوره ام کردند شروع کردن ضمن ماج و بوسه ، سر بسم گذاشت منم فقط میخندیدم

با یه حساب سر انگشتی هر کسی میفهمید ، من یه تنہ پس یه دبیرستان دانش آموز شیطون که موضوعی برای سر بسر گذاشتن پیدا کردن بر نمیام . پس بهترین کار سکوت و خندهن بود .

بالاخره نزدیک در ورودی ساختمان مدرسه رسیدم در این زمان آقای دیو سالار مدیر دبیرستان از در ساختمان بیرون اومد دو متر ده قدم یکصدو سی کیلو وزن و یک سیل پر پشت و سیاه اون رو شایسته این نام فامیلی نشون میداد بچه ها در عین حال که ازش حساب میردن ، اماماعاشتش بودن پشت ظاهر خشن و پر صلابتیش قلبی بزرگ و مهربان قرار داشت همه چیز رو برای بچه ها مهیا کرده بود تو مدرسه هیچ چیز کم و کسر نبود امکانات کلاسی وسایل و تجهیزات ورزشی امکانات و وسایل هنری همه چیز و در حد بهترین ها

بین بچه ها شایع بود که بچه هایی که بضاعت خوبی ندارند کمک میکنه لباس و لوازم التحریر و مواد غذایی به صورت ناشناس دم در خونه ها شون میره بھر صورت با نمایان شدن آقای دیو سالار بچه ها پخش و پلا شدن و من دورم خالی شد من رو صدرازد و به شوخي گفت : خب شنیدم قاطی خروس ها شدی آقای ضرغامي پشت سرش بیرون اومد گفت : شنیدن کی بود مانند دیدن به به شاه دوماد بزار یه رو بوسی درست و حسابی بکنم با تو جلو اومد و شروع کرد صورت منو چلپ و چلپ ماج کردن بعد گفت : به جان تو نباشه ، به جان خودم نباشه به مرگ این رفیعی

در همین زمان آقای رفیعی دبیر ورزشمن ون داشت از در ساختمان بیرون میومد بیا خودش هم پیدا شد رفیعی رو با دستای خودم کفن کنم وقتی تو رو میبینم . خوشحال میشم .

رفیعی معتبرضانه گفت : ف ا ت ح تو که مارو نه ماه رو دل نکشیدی که به همین

راحتی میکشی.....

گفت چرا ناراحت میشی رفیعی جان اصلاً بامجون بم که آفت نداره
من فکر میکنم با این اخلاقی که تو داری عزرا بیل هم حال و حوصله قبض روح تو بد
اخلاق رو نداره

آقای مدیر که تا این لحظه سکوت کرده بود به شوخی گفت : حالا به جای اینکه این همه
واسه هم تعارف تیکه پاره کنین بین بین بچه هارو آماده رفتن سر کلاس کنین
آقای ضرغامي گفت : اونم به چشم آقای مدیر به خاطر گل روی شما حالشو
نمیگیرم بعد در حالیکه میخندید به طرف بچه ها رفت .

آقای رفیعی او مد چیزی بگه که پیشمون شد و زیر لب یه استغفار الهی گفت و رفت تا کمک
ضرغامي کنه همیشه ایتجری سر بسر هم میداشتن گاهی این حال اون رو میگرفت گاهی بر
عکس .

آقای مدیر خطاب به من گفت : دبیرها منتظر ورودت هستند الان هم تو دفتر نشستند .
چشمی گفتم و به طرف دفتر رفتم
توی مدرسه هم مثل اداره بین همه محبویت داشتم
هم به خاطر اینکه جزو شاگردان ممتاز بودم و هم اینکه سرزبون دار بودم .

FINAL

فصل بیست و شش

بعد از روز اول مدرسه همه چیز داشت به روال عادی خودش بر میگشت.

من طبق توافقی که با آقای ضرغامی کرده بودم ، ساعات آخر مدرسه رو خارج میشدم و میرفتم دنبال نازنین . خب راه دور بود و دلم نمیخواست عزیزترینم حتی لحظه ای چشم انتظار بمونه روزهای ضبط برنامه هام توی رادیو وتلویزیون رو هم جوری برنامه ریزی میکردم که تداخلی پیش نیاد.....

طبق برنامه ریزی که با نازنین کرده بودیم . افتادیم رو درسها . چون علاوه بر قولی که به دایی جان و خانواده داده بودیم پایان بردن موفقیت آمیز امتحانات برای من و نازنین جنبه حیثیتی و حیاتی پیدا کرده بود.

من به کار گزینی اداره قول داده بودم تیر ماه رونوشت مدرک قبولی سال آخر دبیرستان رو ارائه بدم . که این ، هم شرط استخدام شدن در سازمان و هم شروع به تحصیل در دانشکده بود

پس شروع کردیم.....من با اجازه مامان ، بابا و دایی جان به خونه نازنین اینا اسباب کشی کردم .

اینکار چندتا خاصیت داشت ، اول اینکه من به اداره خیلی نزدیک میشدم.

دوم اینکه صبح ها به راحتی نازنین رو به مدرسه میرسوندم و بعد خودم به مدرسه میرفتم ، اما اگه خونه ما میموندیم . من باید تا تحریش میومدم نازنین رو میرسوندم و دوباره با طی همون مسافت به طرف مدرسه خودم بر می گشتم.....که این زمان زیادی از وقت منو میکشت.....

به هر صورت دوستایی شروع کردیم به درس خوندنمن درسای خودم رو مرور میکردم و به نازنین هم کمک میکردم تا ساده تر مطالب درسی خودش رو یاد بگیر
نازنین خیلی جدی و خوب اهمیت این مطلب رو درک کرده و بسیار عالی پیش میرفت به گونه ای که خیلی زود اثر این تلاش دو نفره خودش رو توی نمرات نازنین نشون داد . ما در حالیکه خیلی جدی این کار رو پیش میردیم برنامه ریزی لازم رو برای میهمانی شب جمعه که دوستان نازنین در اون شرکت داشتند رو هم پیگیری میکردیم.

جدی تر از ما لیلا ، سپیده ، سعید و داریوش دنبال قضیه بودند ، سپیده و لیلا برای اینکه همشاگرددیهای نازنین رو ذوق زده کنند . ترتیبی داده بودن تا دوستانی مثل حسن ، ابی ، شهرام و شهره در مراسم حضور داشته باشن.

بالا خره روز پنجشنبه از راه رسید . بچه ها همه کارهای لازم رو از تزیین خانه گرفته ، تا برنامه ریزی غذایی خیلی دقیق و عالی برنامه ریزی به انجام رسونده بودند . پنجشنبه بعد از مدرسه ، نازنین رو به آرایشگاه رسوندم و خودم همه پیش هوشنگ رقمت و اون هم باز مثل دفعه گذشته سنگ تموم گذشت.....اما اینبار نداشتمن حرفي بزنه سه تا صد تومنی از توی جیم در آوردم و بدون اینکه بینه ، گذاشتمن زیر قالیچه میز صندوقش و فقط موقعی که داشتم خارج میشدم . گفتم : هوشنگ جان قابل شمار رو نداشت یه امانتی زیر قالیچه پیشخونت گذاشتمنباز بابت همه چی ممنونم .

قالیچه رو بالا زد و پول رو بر داشت و دنبال من تا بیرون او مد که بذار تو جیماما هر کاری کرد نداشتمن . بالاخره رازی شد و تشکر کرد و گفت : ولی خیلی زیاده
گفتم : مگه یه مشتری چند بار تو زدگیش عروسی میکنهاینم شیرینی ناقابل عروسی ما . با من رو بوس کرد و گفت : دم شما گرم .

سوار ماشین شدم و به طرف آرایشگاه نازنین رقمت . هنوز حاضر نبود . یک ربع ساعتی منتظر شدم تا از در آرایشگاه خارج شد . زیبا تر از قبل به نظرم میرسید . ناگهان چشم به سرویس جواهری خورد که سحر بعنوان هدیه برای نازنین آورده بود .

به نازنین گفتم : نازنین این سرویس رو نداشت حرف تموم بشه گفت : خیلی قشنگه مگه نه ؟

چنان با شعف و لذت این جمله رو بیان کرد که دلم نیومد اون حسش رو خراب کنم . در حالیکه درم استرس ایجاد میکرد، با لبخندی ظاهري که اون متوجه ظاهري بودنش نشد ، گفتم : آره عزیزم قشنگه اما از اون با ارزش تر و زیبا تر خود تو هستی تو جواهر یکی یکدونه من.....

با ناز گفت : چی گفتی عزیز دل من.....

تکرار کردم : تو زیباترین و با ارزش ترین جواهر عالم هستی.....

خنده ای کرد و دست انداخت گردنم و منو بوسید..... محکم و گرم.....

گفتم : عزیزم هم آرایش خودت رو بهم ریختی هم یه علامت گنده تو صورت و لبای من گذاشتی.....

در حالیکه قیافه جدی به خودش گرفته بود گفت : خوب تو هم مجازاتم کن .

چشماش رو بست و منتظر شد.....

من هم لبامو روی لبهاش گذاشتم و بی خیال آدمهایی که از کنار ماشینمون رد میشدن شروع کردم به بوسیدن اون.....

تنها زمانی به خودم او مدم که دیدم دو بچه مدرسه ای شیطون و بازیگوش متahir و حیران

واسادن کنار پنجره ماشین و با چشمایی ور قلمبیده ، دارن ما دوتا رو نیگا میکنن.

شیشه رو کشیدم پایین و گفتم : سلام.....

دستپاچه و با لکنت جواب دادن .

لبخندی زدم و گفتم : فیلم سینمایی بود ، واساده بودین و ما رو نیگا میکردین.....

یکیشون بدون اینکه فکر کرده از روی سادگی و با هیجان گفت : نه آقا..... با حال تر

بود..... ب لافاصله انگار تازه متوجه حرفی که زده بود

شده باشه گفت : آقا..... آقا..... منظور منون.....

نداشتیم زیاد اذیت بشن یا خنده گفتم : میفهمم..... خب فیلم سینمایی تموم شد..... بفرمایید

پسر دوم دست اولی رو کشید و از ما دور شدن اما هر چند قدم بر میگشتن و ما رو نیگاه میکردن .

از این ماجرا دوتایی زدیم زیر خنده و بعد از چند لحظه ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه راه افتادیم .

وقتی رسیدیم تقریبا همه چی حاضر بود لیلا و سپیده مرتب دستور میدادن و داریوش و بچه ها هم میدویدند .

داریوش تا چشمش به من افتاد گفت : مگس ببیاک مگه یه روز تنها و عاجز گیرت نیارم..... منو گیر این شمر ذی الجوشن انداختی و رفتی پی کار خودت مثل خر دارن از من کار میکشن.....

در همین زمان یدونه سینی خورد تو سرش و سپیده در حالیکه نازنین رو ماج میکرد و قربون صدقه اش میرفت گفت : اولا دور از جون.....

داریوش در حالیکه محل وارد آمدن ضربه تو سرش رو میمالید . نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : خواهش میکنم.....

سپیده ابروش رو گره داد و گفت : تحفه منظورم دور از جون خر بود.....

دوما : چشمت چهار تا ، تازه نصف وظیفه ات رو هم انجام ندادی .

سوماً به جای روده درازی بدو برو دنبال کارت که عقب هستیم . و به شوخی یه اردنگ حواله باسن داریوش کرد .

در همین زمان لیلا هم رسید و ماج بازار داغ داغ شد .

مهمنوی چون مربوط به دوستان نازنین بود و همه داشن آموز بودن . قرار بود از ساعت هشت شروع و حداکثر دوازده تموم بشه و تازه ساعت چهار و نیم بود.... و ما وقت داشتیم تا

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

یه کمی استراحت بکنیم و کمی هم غذا بخوریم.....چون نرسیده بودیم نهار
.....
بخاریم.

ما به دستور لیلا به اتاق خودمون رفتیم و زندایی برامون غذا گرم کرد و توسط لیلا فرستاد
بالا ما هم بعد از خوردن نهار موفق شدیم دوساعتی تو بغل همیگه دراز بکشیم.

FINAL

فصل بیست و هفتم

ساعت هشت بود و کم کم دوستان نازنین یکی بعد از دیگری از راه میرسیدن. نیم ساعت نگذشته بود که تقریبا همه مهمونای نازنین رسیده بودند. لیلا و سپیده یکی یکی با او نا سلام علیک میکردند و به داخل راهنماییشون میکردند. نکته جالب این بود که تقریبا همه بچه ها با دیدن لیلا و سپیده اول مات میشدن و بعد دوست ها دم دهن ویه جیغ کوتاه . خیلی ذوق زده شده بودند . با ورود سعید به مهمونی که تقریبا نه و ده دقیقه او مدد این ذوق زدگی به برق گرفتگی تبدیل شد. و زمانی به اوج خودش رسید که حسن شهرام و ابی هم از راه رسیدند. مهمونی حسابی داغ شده بود . من و نازنین مشغول خوش امدگویی و خوش و بش با مهمونا بودیم . که یک مرتبه با دیدن یک صحنه قلبم تو سینه ایستاد.

سحر.....

خشمک زد اون اینجا چیکار می کرد؟..... مستقیم به طرف ما اومد. نازنین تا او نو دید به سمتش رفت و اونو سفت بغل کرد و با هاش رو بوسی کرد و گفت خیلی خوشحالم کردي..... خوش اومدی..... از تعجب داشتم شاخ در میاوردم..... تو افکارم غوطه میخوردم که صدای سحر منو به محیط بر گردند.....

سلام احمد آقا..... تبریک میگم..... صورتش و به طرف صورتم آورد و به ظاهر برای تبریک گفتن به گونه های من سایید و بوسه ای به آنها زد..... بوسه ای که مملو از حرف بود..... او داشت قدرت نمایی میکرد..... او مده بود تا به من حالی بکنه راه گریز برای من باقی نخواهد گذاشت . خدای من..... چقدر مسلط و بی هراس اینکار رو کرد بعد از اون مانند سرداری که نشانه های فتح مسلم خودش رو میبینه فاتحانه و با غرور ، خودش رو عقب کشید و گفت : بشما گفته بودم همدیگر رو باز هم میبینیم..... نازنین ساده من بی خبر از همه جا تنگ به او چسبیده بود و به حرفاهاش گوش میکرد بدون اینکه متوجه منظور اون باشه..... سپیده که از دور متوجه حضور سحر در کنار ما شده بود خودش رو به ما رسانده و رو بروی سحر ایستاد..... نازنین رو به سپیده کرد و گفت : آجی سپیده سحر خانم رو که میشناسی ؟ هفته قبل هم تو میهمونی بودن..... دوست من و احمد.....

سپیده در حالیکه حالتی کاملا عادی به خودش گرفته بود گفت : خب باز هم شما..... سحر هم خیلی آرام اما باقدرت گفت : بله گفته بودم..... خاطرتون هست..... اون هفته موقعی که داشتم میهمانی را ترک میکرم.....

سرم داشت گیج میرفت..... نمیدونستم چی باید بگم و چیکار باید بکنم. سحر که متوجه شده بود که حسابی من رو توی منگنه قرار داده با طعنه گفت : خب فعلا مزاحمتون نمیشم شما به مهموناتون برسین..... بعده همدیگر رو میبینیم..... و خرامان از ما دور شد..... لیلا با دوتا لیوان شربت به طرفمون اومد و گفت اینم برای عروس و دوما.....

اما وقتی صورت من رو دید . خط نگاه من رو دنبال کرد و چشمش به سحر افتاد. بلا فاصله متوجه ماجرا شد . خواست بطرفش بره که سپیده بوشکی دستش رو گرفت و نگه داشت . و همه این کار ها به گونه ای انجام شد که نازنین متوجه نشد..... لیلا کاملا از عصبانیت سرخ شده بود و دندون قروچه میرفت..... زیر لب گفت کی اینو راه داده اینجا..... چه جوری اینجا رو پیدا کرده..... عجب رویی داره..... میگفت و حرص میخورد..... از زور عصبانیت هر دوتا لیوان شربتهاایی رو که برای ما آورده بود خودش سر کشید.

نازنین در حالیکه میخندید..... رو به لیلا که حواسش پرت سحر بود و گفت : لیلا جون

خنک بود؟.....لیلا بدون اینکه منظور اوно دقیقاً متوجه شده باشه
گفت.....چی؟.....نازنین جواب داد: شربت ها.....
لیلا گفت آره.....خنک بو.....
آخ خدا مرگم بده من اونا رو برای شما آورده بودم.....
بخدا حواسم پرت شده یه لحظه هم چیز فراموش شد و همه از این کار لیلا زدیم زیر
خنده.....
سپیده یواشکی دم گوش من گفت: نگران نباش من و لیلا مراقبش هستیم.....تو هوای نازنین
رو داشته باش دور ور اون نره.....تشکر کردم و گفتم باشه. سپیده دست لیلا رو گرفت و
کشید و برد.
در همین زمان نادر با دوتا لیوان شربت دیگه رسید.....
نازنین از دوتا لیوان رو فوری از دستش گرفت و گفت این الان هر جقتش رو
میخوره.....بازم زدیم زیر خنده و به این ترتیب کمی از استرس بوجود آمده در وجودم کم
شد.....در این زمان شهرام شروع کرده بود به خوندن و شلوغ بازی در اوردن و دختر هاهم
داشتن حسابی کیف میکردن.....
او نشسب در طول تمام مهمونی لیلا و سپیده رو میدیدم که سایه به سایه سحر حرکت می کند و
اونو زیر نظر دارند. به همین دلیل خیال حسابی قرص شده بود.....و همراه نازنین به
مهموна میرسیدیم.
ساعت دوازده کم با آمدن خانواده بچه ها از تعداد مهمونا کم میشد تا جایی که جمع مهمونا
به چهل نفر رسیده بود که موندی بودن و مهمونی کوچک تری تازه شروع شد.....سخر در
میان مهمونا میدرخشید و خود نمایی میکرد.....
در این زمان نازنین دست من رو کشید و با خوش بطرف گوشه ای از اتاق برد که سحر
ایستاده بود.....

FINAL

فصل بیست و هشت

صورت به صورت سحر وايساده بودم . هر م نفسش رو توی صورتم حس میکردم.....
 بی اغراق زیبا بود ، قد بلند ، چشم و ابرو و موهای مشکی..... و اندامی
 کشیده و موزون شاید اگر عاشق نازنین نبودم
 با این که میدونستم این ها معمولا خواستن شون لحظه ای آغاز و لحظه ای پایان میگیره
 نازنین اون رو بغل کرد و دوباره روبوسی کرد و گفت : منون از اینکه دعوت منو
 پذیرفتی خیلی خوشحال که شما توی این جشن ما هم حضور دارین .
 متوجه شدم که نازنین اونو دعوت کرده ... اما اینکه کجا همیگر رو دیدن که این دعوت
 صورت گرفته برای نا مشخص بود واسه همین از نازنین پرسیدم : مگه شما همیگر رو
 بعد از مراسم هفته گشته گشتید ؟
 نازنی جواب داد : آره پریروز وقتی که داشتم از مدرسه خارج میشدم تصادفا با کسی بر
 خورد کرد و قتی او مدم عذر خواهی کنم دیدم سحر خانم هستند تصادف جالبی بود
 من که خیلی خوشحال شدم
 ما یه تشکر به سحر خانم بابت هدیه خیلی قشنگی که برآمون آورده بودن بدھکار بودیم . واسه
 همین از شون خواهش کردم امشب هم توی مهمونی ما حضور داشته باشن
 من کاملا مطمئن بودم اون برخورد و ملاقات نه تنها اتفاقی نبوده بلکه کاملا برنامه ریزی شده
 و عمده بوده سحر تصمیم گرفته برای اینکه خودش رو به من تحمیل و نزدیک کنه این
 کار رو از طریق نزدیک شدن به نازنین انجام بده معلوم بود موفق هم شده چون
 نازنین کاملا تحت تاثیر و نفوذ اون قرار گرفته بود
 سحر متوجه شده بود نمیتونه من رو از نازنین بگیره واسه همین داشت تلاش میکرد نازنین رو
 از من بگیره
 در تمام لحظاتی که نازنین حرف میزد ، من توی ذهن خودم سائل را تجزیه و تحلیل میکردم .
 سحر لبخندی فاتحانه بر لب داشت . او میدید به راحتی توانسته نازنین رو جذب خودش کنه و
 به ظن او ، این یعنی فتح اولین سنگر برای دستیابی و مالک شدن من
 این افکار توی سرم میچرخید در یک لحظه تصمیم گرفتم حالا که اون این بازی رو
 شروع کرده من نباید تسلیم بشم جنگ ، جنگ و در یک مبارزه کسی بازنده است که
 بترسد
 پس خیلی جدی و موبانه گفتم : من خوشحالم که به ما افتخار دادین و توی این لحظات زیبایی
 آغاز زندگی مشترک ما در کنار مون هستین . امیدوارم من و همسرم هم قابل باشیم و بزودی
 بتونیم در مراسم مشابهی که برای شما و همسر خوشبختون برگزار میکنیم حضور داشته
 باشیم تا شاید جران محبت شمارو کرده باشیم
 سحر که متوجه شده بود من دوباره خودم رو پیدا کرده و آمده مبارزه با او هستم گفت : حتما
 البته این به شرطی عملیه که من بتونم مرد دلخواهم رو بدست بیارم ، که صد البه مطمئن
 هستم بدستش میارم به هر قیمتی شده او رنو به چنگ خواهم آورد .
 نازنین گفت : چه جالب شما یه جوری حرف میزنین که آدم فکر میکنه برای بدست
 آوردن مرد مورد نظرتون باید با فرد یا افرادی مبارزه کنین و بلاfacله اضافه کرد
 حالا راست راستی شما برای بدست مرد دلخواهتون باید بجنگید
 سحر گفت : آره یه جنگ خیلی سخت و سنگین
 در این زمان نازنین حرفی زد که یه لحظه سرم گیج رفت اون گفت : من دعا میکنم
 شما توی این جنگ برنده باشین
 خدای من نازنین برای کسی دعا میکرد که میخواست ما رو از هم جدا کنه

سحر لبخندي مغوروane زد و گفت : من از تو ممنونم که برام دعا ميکني اتفاقا به دعای تو
بیشتر از هرکسی احتیاج دارم..... و
نازنین گفت: و چی؟

سحر گفت : هیچی بعدا انشالله سر فرصت.....

بعد روبه من کرد و گفت : انشالله احمد آقا هم به کمک من میاد تا من هم به آرزوی برسم.....
باز نازنین وسط حرفش پرید و گفت : شما روي همکاري من و احمد هر چي که باشه ميتوين
حساب کنین . ما شمارو بعنوان یه دوست تازه و خوب تنهای نميداريم.....

بعد رو به من کرد و پرسيد : مگه نه احمد .

نمیدونستم چه جوري باید به اون پاسخ بدم به همین دلیل با لبخندي مصنوعی این قائله رو تموم
کردم.....

بعد از نازنین خواهش کردم بره و برام يه ليوان شربت از توي آشپزخونه بياره..... و به اين
بهانه از اونجا دورش کردم و روبه سحر کردم و گفتم: بین خانوم محترم من ازدواج کردم
و تو الان توي مراسم جشن ازدواج من هستي..... چرا میخواي زندگی من رو خراب کني؟
لحن صداش تعییر کرده بود ، با التماس گفت : احمد من عاشق تو شدم..... من نمیتونم بدون
تو زندگی کنم..... تو رو خدا من دوست ندارم تو رو اذیت کنم دوست ندارم تو رو
توي فشار قرار بدم..... اما من تو رو میخوام..... میفهمی من تو رو میخوام..... با
همه وجودم..... من دختر مغوروی هستم اما حاضرم به خاطر تو همه
چیز رو فدا کنم حتی غرورم رو به شرطی که تو مال من
باشي فقط مال من

گفتم : شما مثل اينکه متوجه نيستي من نازنین رو ديوونه وار دوست دارم اون هم
منو میتوسي اينو بفهمي

گفت : آره ، اما من هم تورو ديوونه وار دوست دارم خواهش ميکنم
دست من رو گرفت تو دستش و در حلیکه قطره اشکی گوشه چشم حلقه بسته بود گفت: احمد
من نمیدونم چم شده ، من توي زندگیم تا حالا از هیچکس..... حتی خواهش نکردم
اما به تو التماس میکنم..... تو رو خدا تورو به هر که دوست
داری من رو از خودت دور نکن من رو از خودت نرون من بدون تو
میمیرم

دستم رو از توي دستش بيرون کشیدم و گفتم : شما مثل اينکه متوجه شرایط من و خونتون
نيستين . من الان يك مرد متاهل هستم که بشدت عاشق همسرم هستم..... شما اگه واقعا
عاشق من هستيد به خاطر اين عشقتون زندگی من رو به هم نزنين.....
بعد از تمام شدن حرفاي من دوباره چهره اش عوض شد و گفت: من تو رو میخوام و به هیچ
قيمت و دليلي هم از اين خواستم بر نميگردم..... احمد من تورو بدست ميارم..... حالا
ميбинني منتظر باش .

اعصاب جفتمون به هم ریخته بود .

در اين زمان نازنین با سه تا ليوان شربت برگشت تا منو ديد گفت : چي شده احمد
؟ چرا قرمز شدي ؟

گفتم : چيزی نیست ، یه کم گرم شده اگه موافقی بريم یه خورده توی حیاط قدم بزنیم
گفت باشه رو به سحر کرد و گفت : با اجازه شما
سحر که حالش بهتر از من نبود لبخندي زد و گفت : خواهش ميکنم
و ما از او دور شدیم و به طرف خروجي رو به حیاط رفتیم.....

فصل بیست و نهم

روزهای پایانی فروردین و پس از اون اردیبهشت و پشت سر میذاشتیم در حالیکه بشدت تمام مشغول خوندن درسها مون بودیم.

طبق یه برنامه تنظیم شده من ضمن مرور درسهای خودم به نازنین در یادگیری مطالب کمک میکردم.

یه شانس آورده بودیم و اون اینکه امتحانات من و نازنین با هم تلاقی نداشت . چون امتحان نهایی بعد از پایان امتحانات سایر پایه ها بر گزار میشد.

بالاخره زمان آزمون از راه رسید.....من هر روز صبح نازنین رو به مدرسه میبردم و توی ماشین میشتم و مشغول مرور درسهام میشدم تا اون کارش تمام بشه.

بلافاصله بر میگشتیم خونه تا اون برای امتحان بعدی آماده بشه.....

پایان امتحانات نازنین فرا رسید و بالاخره روز گرفتن کارنامه دل تو دل هیچکدام مون نبود . صبح روز موعود دوتایی در حالیکه دستامونو تو هم گره کرده بودیم ابتدا وارد حیاط مدرسه و

بعد به سمت دفتر رفیم وارد شدیم . خیلی شلوغ بود بچه ها و خانواده هایشان مل مور و ملخ از سزو رو کله خانم جهانشاهی بالا میرفتند.

با ورود ما یکمرتبه همه ابتدا یه لحظه ساكت شدن و بعد به طرف من و نازنین هجوم آوردن .

و در همین حال و دست و پاشکسته مارو به خونواده هاشون معرفی میکردن دور تا دور ما شده بودن دخترای شیطون بازیگوشی که موج شادی رو میشد توی چشماشون دید پدر و مادر

ها هم به اونا پیوستن و با توجه به شرکت بچه هاشون توی مراسم جشن و آشنایی دورادری که با ماجراهی ما داشتن تبریکها بود که از هر طرف به سمت ما سرازیر شده بود.

دیگه کم کم داشتیم گیج میشدم که خانم جهانشاهی بدانمون رسید.

گفت بچه ها ساكت باشین..... آروم..... گوش کنیں..... بچه ها و والدین با هم ساكت شدن.....

~~خانم جهانشاهی نازنین رو صدا کرد و گفت : بیا دخترم کارنامه تو بگیر.....~~

~~نازنین به طرف اون رفت و کارنامه اش رو از دست خانم جهانشاهی گرفت.....~~

~~سکوت مطلق توی اتاق حاکم شد..... صدا از ندای کسی در نمیومد. صدای ضربان قلب رو میشنیدم..... تو دلم دعا کردم که نازنین~~

ناگهان نازنین جیغی کشید..... قلب داشت وای میساد به طرفش دویدم . صورتش سرخ شده بود خون زیر پوستش دویده بود در حالیکه میشد بہت رو تو چشماش خوند ، با دست لرزون

کارنامه اش را به طرف من دراز کرد..... مضطرب اونو گرفتم..... قلبم شدید تر از گذشته به طیش افتاده بود.....

نمیتوستم باور کنم. حتی یدونه نوزده هم توی کارنامه نازنین نبود..... همه نمرات

بیست..... فقط بیست. زیر تمام نمرات و قبل از معدل یک نمره که بطور ویژه و با خط بسیار

زیبا توسط خانم جهانشاهی نوشته بود نظرم رو جلب کرد .

معجزه عشق..... بیست

ناخودآگاه نازنین خودش رو تو بغل من پرت کرد.

یکی از بچه ها که نزدیک من بود کارنامه رو از دست من کشید و نگاه کرد. ظرف چند دقیقه کارنامه نازنین دست بدست گشت و تو نگاه همه حاظرین نشست.

بار دیگر قطره های اشگ رو تو چشمای خانم جهانشاهی دیدم که حلقه زده بود.
غوغایی تو دفتر و مدرسه به پا بود ، جعبه شیرینی که برای کوکب خانم گرفته بودم به او دادم
کوکب خانم بلا فاصله اونو باز کرد و شروع کرد به توزیع بین حاضران.....
خانم جهانشاهی بطرف نازنین اومد و در حالیکه اونو بغل میکرد ، با بعضی که توی گلوش
پیچیده بود ، گفت: تبریک میگم شاگرد اول کلاسهاي دوم دبیرستان جعفریه تجریش و صد البته
شاگرد اول مدرسه عشق.....اشگ تو چشم همه کسانی که اونجا حضور داشتن حلقه زده بود
بچه ها دوباره نازنین رو دوره کرده بودن و اونو میبوسیدن و بهش تبریک
میگفتن.....

در این زمان خانم جنت وارد دفتر شد تا چشماش به ما افتاد به طرف من اومد دستش رو
بطرفم دراز کرد . صمیمیت بسیار زیادی رو توی این دست دادن احساس کردم .
در همین حال گفت: احمد آقا از شما ممنونم شما به قولتون عمل کردینمن به شما و
نازنین اقتخار میکنم . این زیباترین خاطره من در طول دوران خدمتم در اموزش و پرورش
بوده و خواهد بود ... مطمئنم
و بعد نازنین رو تنگ بغل کرد و گونه هاش رو بوسید ادامه داد : فرشته کوچولوی من
خوشبخت باشی سالیان سال در کنار هم و بعد شروع کرد به دست زدن
همه حضار بدنیال اون شروع کردن دست زدن

FINAL

فصل سی ام

ساعت چهار و نیم بود که مامان ، بابا و بچه ها به خونه دایی اینا اومدن.....
من خبر شون کرده بودم.....
یه جعبه شیرینی و یه دسته گل زیبا برای نازنین.....هرماه با کلی ماج و بوشه از طرف
مامان و بابا.....
نازنین دائم میخندید و می گفت : باید از معلم خصوصیم تقدیر بشه و با انگشت من رو نشون
میداد.
چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دایی در رو باز کرد و وارد خونه شد . کیفیش رو یه گوشه
ای انداخت و در حالیکه اشگ توی چشماش حلقه زده بود گفت : میدونستم رو سفیدم
میکنی..... میدونستم مردی و قولت قوله
من رو بغل کرد و شروع کرد به ماج کردن دو طرف صورت من.....
بعد برگشت به طرف نازنین و اون رو هم بغل کرد و بوسید.....
همه خوشحال بودن و بیشتر از همه دایی..... معلوم بود که توی این مدت خیلی بهش سخت
گذشته ، و امروز تمام خستگی هاو غصه هاش با نتایج امتحانات نازنین از تنش بیرون رفته
.....
از طرفی اون مطمئن شده بود که من همسر کاملا مناسبی برای دختر عزیز دردونه اش ،
نازنین هستم..... کسی که میتونه روش برای یه آینده خوب حساب کنه
جشن تا سر شب تو خونه ادامه داشت اما ساعت نه و نیم به پیشنهاد دایی قرار شد شام
رو بريم دربند پس همه آماده شدیم و به طرف در بند حرکت کردیم
خیلی زود رسیدیم یه سر رفتیم رستوران کوهپایه که پاتوق خانوادگی ما بود کریم و
حسین آقا از دوستای قدیمی دایی بودن و هر وقت اونجا بودیم حسابی سنگ توم
میداشتن
دایی صدایش رو تو گلو انداخت و گفت : حسین طلا بدھ جو جه کباب سفارشی رو برای ناز
دردونه من
حسین آقا هم یه چشم بلند بالا گفت و فوری دست بکار شد
بازار شوخي و خنده داغ بود که صدایی زنانه همه رو متوجه خودش کرد به به
جمعتون حسابی جمع مهمون نمی خواین ؟
صدا بنظرم آشنا میومد به طرف صدا برگشتم ، چشم یه لحظه سیاهی رفت
..... سحر اینجا!!!!!!
نازنین ذوق زده از جا پرید و سحر رو بغل کرد و گفت : چرا نمیخوایم خانوم
خانوما بفرمایین خوش امدين بعد رو به زن دایی کرد و گفت : مامان این
همون دوستم که در مورش برآتون گفته بودم سحر خانوم بابا گفت : تا باشه
مهمون به این خوشگلی باشه
مامان یواشکی ویشگونی از بابا گرفت و گفت : وااااا نصرت خان خجالت بکش
همه زدن زیر خنده فقط من بودم که از این شوخي خنده ام
نگرفت
سحر گفت : شما باید پدر احمد باشید بابا با خنده گفت : اگه خدا بخواهد
چطور مگه گاو و گوساله خیلی شبیه هم هستیم و بعد زد زیر خنده
سحر گفت : خواهش میکنم این حرفا چیه البته از نظر ظاهر خیلی شبیه هستین
ولی ظاهرا از نظر روحیه اصلاً تشابهی بهم ندارین ظاهرا ایشون از حضور من
راضی نیستن مثل شما

بابا باز باخنده گفت : خب این که اشکالی نداره شما بیا بغل دست من بشین محلش هم ندار
 مامان دوباره یه ویشگون محکم تر گرفت که بابا یه جیغ خفیف کشید و دوباره زد زیر خنده
 نازنین دست سحر رو گرفت و آورد پهلوی خودش نشوند و پرسید : خب این طرفا
 سحر گفت : او مده بودم هوا خوری گفتم بیام یه شامی هم بخورم و بر گردم خونه که دیدم شما اینجا نشستید گفتم یه سلامی بکنم
 بعد پرسید : شما چی ؟ شما هم برای هوا خوری او مدين
 نازنین بادی به غبغب انداخت و گفت : من امروز کارنامه گرفتم
 سحر گفت : خب
 نازنین ادامه داد شاگرد اول شدم همه نمره هام بیست شده حتی یه نمره نوزده هم نداشتی حتی یدونه
 و همه اش به خاطر احمد اون کمک کرد تو درسا
 سحر اونو بوسید و بعد دستش رو به طرف من دراز کرد و مستقیم تو چشمam خیره شد و گفت : به شما تبریک میگم ای کاش منم یه معلم مثل شما داشتم
 ناچار دست دادم . بازم دستم رو توی دستاش نگه داشت و
 همینجور مستقیم چشم دوخته بود تو چشمam
 داشتم قالب تهی میکردم در این لحظه بابا به دادم رسید گفت : خب
 به من تبریک نمی گین آخه ماهم دل داریم سحر متوجه کنایه بابا شد و دستم رو رها کرد فقط در آخرین لحظه اهسته گفت : مثل سایه باهاتم هر جا بري و هرجا باشی
 بعد از چند دقیقه اي از جاش بلند شد و گفت : خب من با اجازه شما مرخص میشم دایی گفت دوستان نازنین و احمد برای ما عزیزن شام بموئین
 سحر گفت : ممنون من شام خوردم بیش از این هم مزاحم جمع خانوادگیتون نمیشم . فقط میخواستم سلامی به نازنین جون و احمد آقا بکنم با اجازه و بعد از روبروی با نازنین و خداحافظی از جمع از رستوران خارج شد
 و من نفس راحتی کشیدم اما میدونستم این پایان ماجرا نیست

فصل سی یکم

حالا نوبت من بود.....امتحانات نهایی با همه مسائل مربوط به خودش شروع شد.....من و نازنین طبق قرار قبلی که گذاشتہ بودیم به خونه خودمون نقل مکان کرده تا من راحت بتونم به محل حوزه امنحانی که نزدیک خونمون بود رفت و آمد کنم.....
من کاملا برای امتحانات آماده بودم فقط نیاز بود کمی بیشتر تلاش کنم برای کسب رتبه مناسب در امتحانات سراسری.....
آقای دیو سالار مدیر مون پیغام داده بود ما برای کسب رتبه اول در منطقه و استان امیدمون به تو ،

همیشه بین دبیرستان ما ، البرز و دکتر هشتگردی بر سر کسب رتبه اول امتحانات نهایی کری خونی بود و امسال پرچم جلو داری این مبارزه علمی رو به دست من داده بودند..... و این مسئولیت من رو صد چندان میکرد من با آخرین مرور درسها ، هرروز صبح ، بعد از خوردن صبحانه ای مناسب که توسط نازنین آماده میشد . به سمت حوزه امنحانی میرفتم . و به محض مراجعته به خونه دویاره مرور درس مربوط به امتحان بعدی رو شروع میکرد
نازنین با درک اهمیت شرایط موجود ، دائم من رو تر و خشگ میکرد ، برام میوه پوست میکند و میاورد ، به موقع نهاری رو که مامان می پخت میاورد و همراه من که برای نیم ساعت اعلام استراحت میکردم میخوردیم . بعد می او مد و ساعتها می نشست و بی سر و صدا درس خوندن من رو تماشا می کرد
بالآخره امتحانات نهایی به پایان رسید و من نفس راحتی کشیدم .

دیگه کاری نداشتم باید منتظر میموندم تا نتایج امتحانات رو اعلام بکن
فردای روز آخرين امتحان به همراه نازنین به سازمان رفتم تا برنامه هام رو ردیف کنم .
همه چیز برای نازنین جالب بود و تازگی داشت کارها خیلی عقب بود ، بچه ها همه چیز رو برای ضبط آماده کرده بودند تا غروب را دیو بودیم و همه کار های عقب افتاده رو انجام دادم و برای سه هفته اینده هم ، برنامه هارو که به من مربوط میشد آماده کردم
بچه ها کلی با نازنین سر بسر گذاشتند و سرگرم شدند جو روی که کمترین اثری از خستگی تو چهره اش دیده نمیشد با اینحال بهش گفت : خیلی خسته شدی عزیز دلم ؟
گفت : اولا وقتي با تو هستم هرگز خسته نمیشم دوما این دوستات اونقدر سرسرا م گذاشتند که اصلا نفهمیدم چه جوری زمان گذشت
به نازنین گفت : موافقی یه سر بریم پیش سپیده ؟
با خوشحالی گفت : آره اتفاقا خیلی دلم برashون تنگ شده هم آجی سپیده هم آجی لیلا
تلفن خونه سپیده رو گرفتم ، رو زنگ سوم گوشی رو برداشت ، هنوز هیچی نگفته بودم که سپیده با عصبانیت گفت : خجالت بکش بی شعور احمق به بار دیگه اگه مزاحم بشی میدم شماره تو پیدا کن و به خدمت بر من
نداشتمن ادامه بده گفت : همینجوریش هم شما به خدمت ما رسیدین
گفت : ا احمد تویی
گفت : آره چی شده ؟
گفت : یه مزاحم عوضی یه هفته است امونم رو بریده دائم زنگ میزن و فوت میکنه
اگر گیرش بیارم میدونم چیکار باهش بکنم چه خبر
گفت : با این حساب هیچی
گفت : اه خودتو لوس نکن
گفتم : ما میخواستیم با نازنین بیام خونه ات اما با این حالی که تو داری میترسم بیام تلافی این

یارو مزاحم رو هم سر من در بیاری زدم زیر خنده
 سپیده گفت: همینجوریش هم اگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشه مگس بیباک
 بازم که غیبتون زد
 گفتم: در گیر امتحانات بودیم شکر خدا تموم شد
 پرسید: خب الان کجا هستین راستی عروس خوشگلمن کجاست؟
 جواب دادم اینجاست بغل دستم با هم از صبح او مدیم رادیو
 سپیده گفت: بیچاره رو از صبح تا حالا اسیر و عیبر خودت کردی که چی؟ این شد
 دوتا، دوبار پوستت رو میکنم
 خب پس سریع خودتون برسونین که منتظرم
 پرسیدم از لیلا خیر نداری؟
 گفت: چرا رفته آرایشگاه تا یه ساعت و نیم دیگه میاد پیش من
 گفتم: پس ما هم الان راه میافقیم و میایم. اونجا
 گفت: من میوه ام تموم شده یه کم میوه و شیرینی هم سر راهت
 می گیری و می آری.
 گفتم: امر دیگه ای ندارین؟
 گفت: چرا شیرینیش حتما تر باشه
 گفتم: دیگه یه وقت رودربایستی نکنی ها
 گفت: حالا که اینطور شد نه ولش کن گناه داری زن و بچه داری
 گفتم: نه بگو نمیخواهد رعایت کنی
 حنید و گفت: شد سه بار
 گفتم: چی؟
 جواب داد: کندن پوستت خلی بلبل زبون شدی دم در آوردي از وقتی زن
 گرفتی
 خنیدم و پاسخ دادم: چه کنیم دیگه ما اینیم
 بعد از این شوخی ها گفتم: راستی یه زحمت بکش یه زنگ برن داریوش رو پیدا کن و بگو
 بیاد اونجا کارش دارم من از اینجا نمیتونم زنگ بزنم
 گفت: نه نه من دیگه حوصله این یکی رو ندارم بزغاله اخوش الان میخواهد بیاد
 یه دم بع بع کنه
 گفتم: قول میدم دهنش رو بیندم جدی کارش دارم میخواه برنامه یه سفر دسته جمعی
 شمال رو بذارم
 گفت: آهان این شد یه حرفي باشه هر گورستونی باشه پیداش میکنم
 پرسیدم: کاری نداری؟
 گفت: نه خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشت
 از سازمان خارج شدم و برای تعویض لباس به طرف خونه خودمون راه افتادیم.

فصل سی و دوم

ساعت هشت شب بود اما هوا هنوز کاملاً روشن بود .
 اف اف خونه سپیده رو فشار دادم .
 از پشت اف اف گفت : کیه؟.....
 گفتم : اگه اجازه میفرمایید والاحضرت ولیعهد.....میخوای کی
 باشه؟ خب منم دیگه
 گفت : بیا تو تا به حسابت برسم و در باز کن رو زد .
 در رو فشار دادم و به نازنین گفتم : برو تو
 نازنین وارد خونه شد و من هم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم . در این زمان از در
 ورودی ساختمان خارج شد و به رسم و رسوم همیشگی خودش با جیغ و ویغ به طرف نازنین
 او مد و اون رو بغل کرد و بوسید و گفت : عروس خوشگله ، یه ماهی میشه ازتون
 خبر ندارم کجا باین بابا؟ دلم برآتون تنگ شده بود
 در حالیکه وارد اتاق پذیرایی میشدیم جواب دادم : همین دور و بر ها هستیم
 برگشت نگاه عاقل اندر سفیه‌یی به من کرد و گفت : اولاً سلام
 گفتم : سلام
 گفت : دوماً مگس ببیاک کی از تو سوال کرد خودتو میاندازی و سط
 گفتم : میخواستم
 وسط حرف او مد و گفت : ساكت حرف نباشه مجاراتت رو سنگین تر از این
 که هست نکن
 مظلومانه گفتم : چشم
 گفت : آهان حالا شدی بچه خوب
 بعد رو به نازنین کرد و گفت : خوشگل خانم بگو بینم چه خیر ها چیکار کردي تو این يه
 ماه گذشته ، کجا ها رفتی ؟
 نازنین جواب داد : والا آبجی سپیده راستش تو این مدت همه اش خونه بودیم نه هیچ جا رفتهیم ،
 نه هیچ کاری کردیم
 سپیده رو به من کرد و گفت : اسیری گرفتی عروس خوشگل ما رو حالا دیگه
 راستی راستی پوستت کنده است
 او مدم چیزی بگم که نازنین زودتر به حرفلش ادامه داد و گفت : نه آبجی سپیده آخه ما
 باید درس میخوندیم برای امتحانات
 بعد قیافه ای ملوس به خودش گرفت و گفت : تازه یه خبر خوش برآتون دارم
 سپیده دوباره تو بغل گرفتش و دوباره ماچش کرد و گفت : چه خبری عزیز دلم
 نازنین با خجالت گفت : من شاگرد اول شدم همه نمره هام بیست شد همه درسام

 سپیده در حالیکه از خوشحالی نازنین خوشحال بود گفت آفرین آفرین
 نازنین ادامه داد : همه اش رو مدیون احمد اون به من کمک کرد تا بتونم این نمره
 ها رو بگیرم
 سپیده به طرف من برگشت و گفت : خب پس چرا زودتر جون نمیکنی بگی چی شده
 نه به اون بز اخوش که باید به زور دهنش رو چفت کرد نه به تو که باید بزور
 دهن تو باز کرد شما مطمئن هستین پسر خاله هستین
 به صدا در او مدم با اعتراض گفتم : شما مگه به کسی مهلت حرف زدن میدید ماشالله
 هزار ماشالله مثل ورور جادو حرف میزنین و تهدید میکنین

دستاش به کمرش زد و گفت: ا دمبه که در آوردي خب ، خب زبونم که باز کردي خوش باشه خوشم با شه یه ببل زبونی نشونت بدم که هفتاد و هفت پشتت یادشون بمونه در این لحظه صدای در او مد سپیده حرفش رو قطع کرد و به طرف اف اف رفت و گفت : کیه و بعد اف اف رو زد رو به نازنین کرد و گفت : لیلا هم او مد در همین زمان لیلا از در ساختمون وارد حال شد و صدایی شبیه ونگ و ونگ بچه گربه ها به هوا رفت . مثلاً سلام و احوالپرسی و ماج و بوسه بالآخره روبوسی ها و چاق سلامتی های زنونه به پایان رسید و نوبت اون رسید که حالی هم از ما بگیرن یعنی همون حالی هم از ما بپرسن لیلا رو به من کرد و گفت: ا تو هم اینجایی سپیده تو دعوتش کردی سپیده با ظاهري کاملاً جدي گفت : نه من غلط بکنم راستي نازنین جون تو با خودت آورديش نازنین مظلومانه گفت : آجی شما چه دشمني با اين احمد بيچاره من دارين؟ لیلا و سپیده زدن زير خنده و گفتن : هيچي عزيز دلم ما فقط سر بسرش ميزاريم منم خيلي سريع گفتم : اصلاً هم اينطوری ننيست اينا به من حسوديشون ميشه سپیده گفت : ا روتو زياد نكن هنوز آمده کندن پوستت هستم ها در همین اثنا بود که صدای اف ، مجدداً به گوش رسيد لیلا پرسيد: اين کие ديگه؟ سپیده گفت : باید بز اخوش باشه لیلا گفت اونو ديگه کي گفته بيد؟ سپیده گفت : من گفتم بيد لیلا پرسيد : گوش زيادي داري؟ سپیده گفت : نه اين عاليجناب فرمودند با هاش کار دارن من هم زنگ زدم تشريفشون رو بیارن من دنباله حرف سپیده رو گرفتم و گفتم : میخوام يه برنامه سه چهار روزه شمال بذارم هستي يانه لیلا گفت : خوبه آره من تا سه شنبه ديگه برنامه خاصي ندارم اما از سه شنبه به بعد سرم شلoug ميشه گفتم : من نظرم اينه که پس فردا صبح يعني دوشنبه بريم جمعه يا شنبه غروب هم بر گردیم . در اين زمان داريوش وارد شد مطابق معمول با سرو صدا و جار و جنجال در بدو ورود يه ضربه با سيني تو سرش که توسط سپیده نواخته شد صداش رو قطع کرد آروم گفت: عجب خوش آمد گويي نازنین يه گوشه واساده بود و از خنده ريسه رفته بود داريوش گفت : بخند بخند مردني تقصیر من احمق و اين زبون بي شعورم که جلوش رو نگرفتم و راز شما ها رو بر ملا کردم که اينجور به هم برسين و واسه من شاخ بشين باید مبیریدم اين زبون و که نمک نداره اگه بريده بودم الان تو يه گوشه اين شازده پسر هم يه گوشه به جاي خندين به من مشغول آبغوره گرفتن بودين سپیده سيني رو به علامت زدن بالا برد و گفت: هيس خا مو ش و گرنه دوميش هم تو راهه داريوش يه دستش رو روی دهنش و دست دیگش رو رو سرش گرفت و گفت : چشم

بفرمایید.....اینم
خفقان مرگ..... خب میفرمودین همو نجا که بودم خفه میشدم ..چرا منو تا اینجا
کشوندین ؟
همه زدیم زیر خنده : سپیده گفت باهات امری داریم
میخوایم دسته جمعی بریم شمال
گل از گل داریوش شکفت و گفت: به خب به
سلامتی پس می ارزید به کتکی که خوردیم
من گفتم : پس فردا ساعت چهار صبح حرکت میکنیم تو باید بچه هارو خبر کنی و باهاشون
قرار بذاری ضمنا با مش قربون هماهنگ کنی که ویلا هارو مرتب کنه و آماده رسیدن ما
باشه
داریوش گفت : همه شو بذارین به عهد خودم ، ایکی ثانیه همه کار ها رو ردیف میکنم
بعد از مشورت اسامی کسایی که قرار شد خبر کنیم رو تهیه کردیم و به داریوش دادیم تا
خبر شون کنه سی نفری میشدیم و باید
حداقل شیش هفتا از ویلا ها رو آماده میکردیم

FINAL

فصل سی سوم

تصمیم گرفته بودم همه ماجرا رو برای نازنین بگم..... دلم نمیخواست توی زندگی مشترکمون نقطه تبره ای وجود داشته باشه که بعدا ناچار به توضیح و خدای نکرده تبره گی خاطر بشه..... واسه همین وقتی از پلیس راه جاگرود که گذشتیم به نازنین گفت: بین عزیز دلم میخوام یه چیزی بهت بگم . من مشکل کوچیکی دارم که دوست دارم تو بدونی و ازت میخواه کمک کنی تا اون رو با هم از سر راه برداریم.....
 نازنین با خنده ای شیرین گفت: من سرا پا گوش همسر عزیزم..... بگو من حاضرم در کنار تو همین قله دماوند رو هم که الان داریم میبینیم جایجا کنم .
 نگاهم بی اختیار به سمت دماوند برگشت که کم کم با بالا اومدن خورشید، نور به قله اش تاییده و جلوه ای زیبا پیدا کرد بود..... به خودم بالیدم که همسر بلند همتي مثل نازنین رو کنارم دارم که به دماوند طعنه میزنه
 گفت: به چی فکر میکنی؟
 جواب دادم: به تو..... خنده ای شیرین روی لبهاش نقش بست و دنبالش بوسه ای که روی گونه های من نشست.
 گفت: خب من سرا پا گوشم
 سینه مو صاف کردم و گفت: بین مطلبی که میخوام بهت بگم در مورد سحر ه
 انگشتیش رو روی لبهام گذاشت و من رو دعوت به سکوت کرد
 و خودش بعد از جند لحظه کوتاه گفت: من خودم همه چیز رو میدونم..... یه مرتبه مثل برق گرفته ها خشگم زد..... گفت: چی؟
 شمرده و آرام تکرار کرد: من همه چیز رو میدونم.....
 اولین چیزی که به ذهن رسید این بود که باز کار داریوش..... اما به لحظه به خاطر آوردم اون اصلا روحش هم از این ماجرا خبر نداره..... گیج شده بودم میهوت به دهن نازنین نگاه میکردم
 نازنین به حرفش ادامه داد و گفت: میدونم تعجب کردي و حتما الان داري تو ذهنت دنبال کسي که به من خبر داده میگردي... و حتما اولین کسي هم که به ذهنت رسیده بزرگاله معروف داریوشه
 هاج و واج سرم رو به علامت تایید تکون دادم و منتظر بقیه حرفاي اون شدم.....
 گفت: خیالت رو راحت کنم هیشکی به من هیچی نگفته . من یکسال و نیم عاشق بودم و برق عشق رو تو چشم هر کی باشه تشخیص میدم..... در حقیقت کسی که من رو از این ماجرا با خبر کرده چشمای عاشق سحره
 تتم به لرزه افتاده بود . دیدم نمیتونم تو اون حالت درست رانندگی کنم..... نزدیک یه رستوران بودیم آروم کشیدم کنار رو و تو محوطه رستوران بین راهی توقف کردم..... سرم رو به پشتی صندلی نکیه دادم و چشمامو بستم..... نازنین دوباره گونه های من رو بوسید و گفت: چی شد عزیزم ناراحتت کردم.....
 سرم رو بطرفش گردوندم و در حالیکه مستقیم تو چشماش نگاه میکردم..... گفت: نه عزیز دلم ، راستش شوکه شدم..... من فکر میکردم تو اصلا متوجه ماجرا نشdi
 نازنین خنده ای شیرین کرد و گفت: اینو یادت باشه عزیزم من یه زنم..... و زن ها شامه خیلی تیزی دارند..... مثل کاراگاه های پلیس ، مثلا شرلوک هولمز..... و بعد زد زیر خنده
 سپس ادامه داد: همون شب اول که توی مهمونی اوmd . من موجی از عشق رو تو چشماش

دیدم و وقتی دست تو رو تو دستاش گرفت و محکم نگهداشت ، مطمئن شدم که عاشق تو شده..... دیدم تو خیلی تقلا کردي که دستت رو از دستش بیرون بکشي ، اما اون نمیذاشت و او نجا بود که به خودم بالیدم و فهمیدم که مال من هستي فقط خود خود من اما یه چیز خیلی ناراحت کرد
 دست گرمش رو تو دستام گرفتم و گفتم : چی عزیزم این که چرا من این مسئله رو بهت نگفتم
 جواب داد : نه همسر خوبم من میدونستم تو به خاطر اینکه من ناراحت نشم سکوت کردي .. و مطمئن بودم بزودی و در یك فرصت مناسب با من حرف میزنی
 پرسیدم : پس چی ناراحت کرده ؟
 جواب داد : غصه سحر اون دختر تنها یه ... به ظاهر مغدور و بد جنس به نظر میرسه اما
 گفتم : ولی اون بد جنس هست
 گفت : ببین نباید به ظاهر آما توجه کنی بخصوص اگه اون آدم یه زن باشه تو در مورد من فکر میکردي که من اصلا روحمن هم از این ماجرا با خبر نیست اما من حتی زودتر از آجی سپیده که با سحر در گیر شد ، متوجه این ماجرا شدم
 باز هم یکبار دیگه نازنین من رو غافلگیر کرده بود اون حتی تو شلوغی مهمونی
 فکرم رو برید و گفت : من نگران سحر هستم و دلم میخواهد یه جور ایyi به یه شکلی بهش کمک کنم
 گفتم : اما اون خطرناکه
 گفت : نه من مطمئن برای زندگی مشترک من و تو خطروی نخواهد داشت اون دختری کاملاً دمدمی مزاجه بزودی این عشق و فراموش میکنه به شرطی که ما اونو ترد نکنیم و باعث جری شدنش نشیم
 مونده بودم که این همون نازنین ساده دل منه که در نقش یك روانشناس متبحر و مسلط فرو رفته و داره نسخه می پیچه
 ادامه داد : به همین دلیل اون روز که به ظاهر در یك برخورد تصادفي دم در مدرسه با هم رو برو شدیم من دعوتش کردم ، که به مهمونی ما بیاد و بد نیست بدونی الان هم به دعوت رسمي من تو همین جاده داره دنیال ما میاد شمال
 بی اختیار زدم زیر خنده داشتم دیوونه میشدم
 گفتم : نازنین
 گفت : ناراحت که نیستی عزیزم
 در حالیکه نمیتونستم جلوی خنده خودم رو بگیرم گفتم : نه عزیزم نه
 ظاهرا تو فکر همه جاش رو کردي
 خنید و گفت . پس باهاش مهربون ، گرم و صمیمی باش همونجور که با آجی لیلا و آجی سپیده هستی و بهش اجازه بده به مرور این عشق زود گذر رو فراموش کنه باشه عزیزم
 گفتم اگه تو اینجوري میخواهي باشه اما مسئولیتش با خودت
 گفت : قبول دارم
 از ماشین پیاده شدیم آبی به دست و صورتمون زدیم در همین زمان بچه ها یکی بعد از دیگری رسیدن و دم رستوران پارک کردن
 سحر هم با بنز کوپه آبی رنگش رسید
 به در خواست نازنین به سمتش رفتیم و من دستم رو به طرفش دراز کردم و بهش خوش آمد گفتم و این بار خلا نوبت اون بود که شوکه بشه نه اون بلکه سپیده و لیلا هم حال بهتری از اون نداشت

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

بعد از خوردن صبحانه و پاسخ به سین جیم های سپیده و لیلا به طرف ویلا هامون حرکت
کردیم.....

FINAL

فصل سی و چهارم

نگاهاش ، روز اول کمی اذیتم میکرد . اما با نزدیک شدن به شب ، کم کم این حالت از بین رفت.

سحر با چه ها قاطی شده بود و داشت خوش میگزرونده.

بیشتر از همه داریوش دور و پرش میچرخید و باهاش سر بسر میداشت. انگار خود سحر هم بدش نمی اوهد با اون نزدیک تر بشه.

سپیده و لیلا هم که ابتدا از حضور اون احساس خوشایندی نداشتند رفته رفته حساسیت خودشون رو از دست داده بودن.

سحر البته در تمام طول سفر سعی میکرد که در هر شرایط مقابله من قرار بگیره تا بدون هیچ مانعی بتونه من رو بینه.....

اما به گونه اي این کار رو میکرد که زیاد تو چشم نمیخورد.

کار هر روز بچه ها شده بود صبح ها شنا تو دریا بعد از ظهر ها گردش توی جنگل و غروبها جمع شدن کنار ساحل و زدن و رقصیدن و خوردن بلال هایی که همونجا روی آتش خودمون درست میکردیم..... و یا باقلا پخته هایی که مش قربون و گلنسا می پختن و می آوردن لب ساحل .

بچه ها حسابی خوش بودن و از این سفر دسته جمعی لذت می بردن . بالاخره مسافت بدون هیچ حادثه ویژه اي به پایان رسید و همگی به تهران برگشتیم

ظاهرآ نظر نازنین درست بود با زیاد شدن رفت و آمد های سحر و ما نگاه های اون عادی و عادی تر میشد . اون کاملا با داریوش گرم گرفته بود و تقریبا دائم با هم بودن.

روزها یکی بعد از دیگری میگذشت و روز اعلام نتایج امتحانات نهایی نزدیک تر میشد .
بالاخره روز موعود فرا رسید .

شب خونه دایی اینا بودیم . من صبح زود بلند شدم و بعد از اصلاح و استحمام نازنین رو صدا کردم..... نازنین از جاش بلند شد و گفت:

به به سحر خیز شدی کجا ایشانه ?

گفتم : جایی کار دارم و بعد هم باید یه سر برم دیرستان..... امروز نتایج رو اعلام میکنم .
گفت : تنها تنها ؟.....

گفتم : نه عزیزم ، واسه همین صدات کردم .

بلند شد و امد طرفم ، بغل کرد و گفت : راستش من امروز با سپیده و لیلا و سحر قرار دارم . میخوایم با هم بریم خرید..... البته اگه همسر عزیزم اجازه بده.....

گفتم : خواهش میکنم عزیز دلم اجازه من هم دست شماست..... اما فکر میکرم شاید دوست داشته باشی با من بیایی .

نازنین جواب داد : میدونی خیلی دوست دارم ، اما چون با چه ها قرار گذاشتمن نمیتونم کاری بکنم .

گفتم : باشه هر جور که صلاح میدونی عمل کن .

من رو بوسید و گفت : من از نتیجه مطمئن هستم . بنابر این اصلا عجله ای ندارم .

بعد بلند شد و با هم به طبقه پایین رفتیم کنار من نشست صبحانه مختصري خوردم و آماده حرکت شدم . پرسید اگه نظرم عوض شد چه ساعتی میری مدرسه که من از چه ها خواهش کنم منو بیارن اونجا

گفتم : حدود ساعت یازده تا یازده و نیم.

گفت : باشه ببینم چی میشه

خدا حافظی کردم و از خونه خارج شدم..... چند تا کار بود که باید انجام میدادم از جمله اینکه سری میزدم میدون ارگ و به یکی از بچه های رادیو که مشکلی پیدا کرده بود و از من کمک خواسته بود کمی پول میدادم. بنده خدا پدرش دچار بیماری سختی شده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود . من میدونستم چون تازه ازدواج کرده دستش خالیه و اسه همین بهش قول داده بودم یکم پول قرض بدم بنا بر این سر راه به بانک رقم و پنج هزار تومان از حسابم برداشت کردم و بعد از انجام کارای دیگه به سراغ اون رقم . و بعد از دادن پول حدود ساعت یازده و بیست دقیقه بود که به مدرسه رسیدم. تک و توک بچه ها تو حیاط بودن ، من به طرف دفتر رقم..... آقای ضرغامی رو دیدم تا چشمش به من افتاد بی سلام و علیک گفت : برو دفتر آقای دیو سالار .

نگران شدم سریعا خودم رو به دفتر آقای مدیر رسونم و در زدم .

آقای دیو سالار گفت بفرایید تو
وارد شدم..... چند نفر نشسته بودند . معلوم بود از اداره آموزش و پرورش او مده بودن..... سلام کردم.....

آقای دیو سالار جوابم رو داد و رو به افرادی که تو اناق بودن گفت : ایشون هستن.....
قلبم داشت وا میساد..... چرا من رو به اونها معرفی میکرد ؟

FINAL

فصل سی و پنجم

در حالیکه از جاشون بلند شده بودن ، یکی یکی با من دست دادند و تبریک گفتن . ریس منطقه رو بین اونا شناختم اما بقیه رو نه .
هنوز برای من روشن نبود که چه خبره البته حدس میزدم باید مربوط به فعالیت های من باشد

بعضی وقتها که از منطقه یا از استان بازرس میومد آقای مدیر من رو به عنوان دانش اموز نمونه و فعال به اونها معرفی میکرد
به عبارت ساده تر بهشون پز میداد ، این رسم بود تو مدارس ، که اگر دانش آموز نمونه یا اهل ورزش و هنری داشتن اونها رو در هنگام چنین مراسمی به رخ بازرسین و میهمانان میکشیدند .

تو شیش و بش این که مسئله چیه ؟ بودم که آقای ضرغامی از در وارد شد و گفت : جناب مدیر همه چیز آمده است قربان .

آقای دیو سالار روبه میهمانان کرد و گفت : بفرمایین سالن اجتماعات .
مدرسه سالن اجتماعات بزرگی داشت که گذشته از برگزاری امتحانات برای برنامه ها و جشنها هم از اون استفاده می شد .

آقای مدیر به من اشاره کرد که با اونها به سالن برم منم هم همین کارو کردم .
سالن طبقه دوم ساختمون بزرگی بود که زیرش سالن کشته ، وزنه برداری و پینگ پنگ بود .
مدرسه ما خیلی بزرگ بود به گونه ای که به شوخی به اون دانشگاه میگفتند . ما برای رسیدن به سالن باید از کنار محوطه ورزشی مدرسه که شامل سه زمین استاندارد والیال سه زمین استاندارد بسکتبال و هشت نیمه زمین بسکتبال بود عبور میکردیم . خیلی دقیق همه چیز رو از زیر نگاه میگذروندم . این آخرین باری بود که بعنوان دانش آموز در دیبرستان حاضر میشدم .

درست رسیدم از پله ها بالارفتیم تا به سالن اجتماعات برسیم . وقتی مقابل در رسیدم دیدم سالن پر از بچه هاست . چه خبر بود . برای اولین بار بود که جو سالن من رو گرفته بود . من بار ها و بارها توي اون برنامه اجرا کرده بودم . نه فقط در حضور بچه ها بلکه در برنامه هایی با حضور مسئولین و خانواده ها هیچوقت اینطور جو سالن من رو نگرفته بود .

نمیدونستم چه مرگم شده . با اشاره آقای مدیر دنبال اونها تا صندلیهای ردیف جلوی سالن رقمم و این در حالی بود که بچه ها بشدت دست میزندن . همه با چشم و ابرو با من سلام عليك میکردن و چیزی میگفتن که من متوجه نمیشدم یا خودم میگفتم اینا چی میگن من چقدر خنگ شدم چرا منظور اینا رو متوجه نمیشم

به ردیف جلو نه رسیدیدم سر جام میخکوب شدم نازنین ، سپیده ، بابا ، مامان ، دایی جان ، زنایی و داریوش همه اونجا بودن . درست رسیدم دوم صندلی ها .
وقتی ما رسیدیم همه به احترام آقای مدیر و مسئولین استان و منطقه از جاشون بلند شده بودند . در این میان بابا یه چشمک یواشکی به من زد ، در حالیکه اشگی که تو چشماش جمع شده بود ، خود نمایی میکرد .

همه نشستند . در این جور موقع این من بودم که پشت تریبون قرار میگرفتم و ضمن خوش آمد گویی علت برگزاری مراسم رو اعلام میکردم
اما اینبار به دلیلی که من از اون بیخبر بودم پازوکی دوستم که گاهی به من در اجرای برنامه ها کمک میکرد پشت میکروفون رفت و از حضور همه در این مراسم تشکر کرد و از آقای مدیر در خواست کرد که پشت تریبون بره . آقای مدیر در میان کف زنهای شدید حضار پشت

تریبون قرار گرفت . پس از سلام از حضور مدیر کل آموزش و پرورش استان تهران و رئیس ناحیه پنج که دبیرستان ما یکی از مدارس اون ناحیه محسوب میشد . شروع کرد به دادن گزارش در مورد تلاشهای کادر متخصص دلسوز و زحمت کش دبیرستان و فعالیتهایی که در طی سال گذشته تحصیلی در اون صورت گرفته و موقفهایی که نصیب دانش اموزان و مدرسه گردیده بود .

الحق که زحمت زیادی کشیده بود . من واقعاً افتخار میکرم که شیش سال بعنوان دانش آموز زیر سایه چنین مردی درس خونده و رشد کرده بودم . مردی که اندامی درشت و ظاهري خشن داشت . اما دلی سرشار از عاطفه و محبت و جوانمردی .

داشتم به شخصیت ارزنده آقای دیو سالار فکر میکرم که متوجه شدم داره من رو صدا میکنه یه لحظه به خودم او مدم آقای مدیر گفت . من از احمد میخوام که به روی سن بیاد

داریوش که درست پشت من روی صندلی نشسته بود یه سیخونک به من زد که بلند شو من از جام بلند شدم و در میان تشویق شدید حضار که لحظه ای قطع نمیشد به طرف سن رقم . و پس از بالا رفتن از پله ها به خودم رو به کنار آقای مدیر رسوندم جمعیت همچنان دست میزد . بی اختیار و بون اینکه بدونم چه خبر اشگ تو چشمam حلقه زده بود . بالاخره باشاره دست آقای مدیر دست زدن قطع شد .

آقای مدیر دوباره شروع کرد به حرف زدن و گفت: ما امروز اینجا جمع شدیم تا از دانش آموزی تقدير بکنیم که در طول شش سال گذشته همواره باعث افتخار و سر بلندی این دبیرستان بوده و در حالیکه با دست به من اشاره میکرد گفت : احمد تهرانی یاز همه شروع به کف زدن کردن من پاک شوکه شده بودم عرق تمام جونم رو گرفته بود صدای نمی شنیدم ، بعد از لحظاتی که نفهمیدم چقدر بود به خودم که او مدم دیدم مسئولین منطقه دارن از پله های سن بالا میان وقتی کنار ما رسیدن دوباره بامن دست دادن و در همین حال آقای دیو سالار با صدایی که بعض رو میشد تو شخیص داد اعلام کرد . من خوشبختم اعلام بکنم . آقای احمد تهرانی با کسب معدل نوزده و نود و سه، رتبه اول امتحانات نهایی استان تهران رو به خودش اختصاص داده .

دیگه صدای سوت و دست بچه ها اجازه شنیدن هیچ صدایی رو به هیچکس نمیداد . این حرف آقای مدیر بدین معنی بود که دبیرستان ما مقام اول رو در امتحانات نهایی استان کسب کرده بود و من بانی این افتخار برای دبیرستانی بودم که داشتم ترکش میکرم . بعد از دقایقی مراسم با سخنرانی مدیر کل استان و منطقه ادامه پیدا کرد و در پایان لوح یادبود و تقدير نامه استان ناحیه و دبیرستان به همراه گواهی اولیه قبولی در امتحانات نهایی و هدایایی به من تحولی شد و من ماندم و موج عظیم بچه ها که به سمت من میومدن تا من رو رو دست بلند کنند و به حیاط مدرسه ببرند .

یک سنت قدیمی تو مدرسه ما وجود داشت و اون این بود که کسانی که افتخاراتی رو برای مدرسه کسب مبکر نند باید توی حوض بزرگ ، آبی رنگی که جلوی در ورودی دبیرستان بود انداخته میشد . من زمانی متوجه شدم که بچه ها میخوان چیکار کن که دیگه بیر شده بود و من وسط حوض داشتم دست و پا میزدم و بجه ها مشغول دست زدن و پایکوبی بودن .

شیرینی هایی که توسط مدرسه تهیه شده بود دست به دست میچرخید . من از دور نازنین رو دیدم که داره من رو نگاه میکنه و تند تند اشگهایی که نم نم از گوشه چشمش سرازیره پاک میکن .

فصل سی و ششم

برای انجام کار های استخدام مدرکم رو به قسمت نار گزینی دادم . اونها قبلا همه چیز رو آماده کرده بودند به همین دلیل خیلی زود ابلاغ من به عنوان تهیه کننده رادیو بهم داده شد.اما در مورد حضور در دانشکده گفتند ، دستور العمل جدیدی او مده که باید تا یک هفته صبر کنم. راستش یکم دمک شدم.....داشتمن فکر میکردم نکنه به قولشون عمل نکن و من رو به عنوان سهمیه سازمانی وارد دانشکده نکن.

بهر صورت چاره ای نبود باید صبر میکرم.....
مدتی از این ماجرا گذشته بود . منم که حالا بعنوان تهیه کننده در رایو مشغول به کار شده بودم . بطور مرتب در اداره حاضر و کارهایی که بعدهم ام گذاشته میشد انجام میدادم . هر چند قبل از همینطور بود اما حالا رسمی تر شده بود .
یه روز چه های کار گزینی خبر دانند که یه حکم برآم او مده و باید برم کارگزینی و ضمن دادن رسید اونو تحويل بگیرم .

به کار گزینی رفتم و بعد از امضای دو تا دفتر نامه ای رو به من تحويل دادند. با کنجکاوی در پاکت رو باز کردم. نامه از طرف رییس دفتر مهندس قطبی رییس سازمان رادیو تلویزیون مای ایران بود.

تو نامه نوشته شده بود.

جناب آقای احمد تهرانی با توجه به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریا مهر مبني بر شناسایی جوانان مستعد ایران و اعزام آنان به کشور های صاحب دانش روز بمنظور بالا بردن سطح علمی و دانش فنی کشور و توسعه و پیشرفت این سرزمین کهن که مهد تمدن های بزرگ بوده است . و با توجه به نیاز های سازمان بدبینو سیله به شما ابلاغ میگردد که از تاریخ اول مهر ماه دو هزار و پانصد و سی و پنج شاهنشاهی بعنوان دانشجوی بورسیه دولت شاهنشاهی ایران در دانشکده هنر های دراماتیک پاریس آغاز به تحصیل خواهید نمود بدیهی است کلیه امکانات مورد نیاز شما از طریق دفتر سازمان در پاریس تدارک دیده شده است.

رئیس دفتر ریاست سازمان رادیو تلویزیون ملی
هیجدهم تیر ماه دو هزار و پانصد و سی و پنج شاهنشاهی

باورم نمی شد.....سرم گیج افتاد چند لحظه به دیوار تکیه دادم و
واسادم.....یعنی چی.....در یک لحظه هزاران مسئله از ذهن مثل برق
و باد گذشت.....قاعدتا باید خوشحال میشدم اما

نامه رو تو جیبم گذاشتمن و به محل کارم برگشتم.....بچه ها دوره ام کردن که بینند چه خبر بوده ظاهر نشون میداد خبر خوبی ندارمبچه ها مرتب سوال میکردند چی شد جریان نامه چی بود بالاخره نامه رو در آوردم و دادم دستشون بعد از خوندن نامه هورایی کشیدن و من رو در بغل گرفتن و شروع کردن من رو بوسیدن و تبریک گفتن من لبخندی بر لب داشتم اما تو دلم آشوب بود

داشتمن این به اون معنی سرت که من باید از نازنینم دور بشم من هرگز چنین چیزی نمیخواستم و به هیچ عنوان و به هیچ قیمت حاضر به چنین کاری نمی شدم
هیچکس از درون من و غوغایی که به پا بود خبر نداشت این ایده ال ترین خبری بود که میشد در سازمان به کسی خبر داد. و یه دلیل خوب برای هیجانزده شدن اما من بشدت دلم گرفته بود

خبر به سعت تو اداره پیده بود هر جا که پام میرسید بچه ها دوره ام میکردند و تبریک میگفتند.....

در طول زمان باقیمونده تا پایان وقت اداری با خودم فکر میکردم این خبر رو چه جوری به نازنین بدم.....نمی دونستم عکس العمل اون چیه؟.....

هنگامی که از در سازمان زدم بیرون تصمیم خودمو گرفته بودممن این بورس رو قبول نمی کردم حتی اگه به قیمت عدم حضورم در دانشکده سازمان تموم میشد.....حتی اخراج از سازمان.....

من تحت هیچ شرایطی حاضر به دور شدن از نازنین نبودم.....اصلا احساس خوبی نسبت به این دوری و جدایی نداشتمن.....با گرفتن این تصمیم پا رو روی پدال گاز ماشین گذاشتمن و به طرف خونه دایی اینا حرکت کردم.....

FINAL

فصل سی و هفتم

حسابی فکرم رو مشغول کرده بود . در حالت طبیعی و عادی این یه موقعیت فوق العاده بود .
اما در وضعیتی که من داشتم نه اصلاً . من نمیتوانستم دل از نازنین بکنم و به
فرانسه برم . تو دلم غو غایی به پا بود و این رو میشد از چهره ام خوند .
به خونه دایی اینا رسیدم.....

نازنین که صدای ماشین رو شنیده بود... فوری درو باز کرد و او مد بیرون .
داشتم از ماشین پیاده میشدم که خودش رو به من رسوند و گفت : سلام عزیز دلم..... دست
من رو گرفت تو دستاش و ادامه داد : خسته نباشی..... و بدنبال اون خنده ای ناز و
شیرین و باز گفت : چه لذتی داره آدم هروز بیاد به استقبال مردم که خسته از سر
کار بر میگرد..... بعد یه ماج سریع از لیم کرد.....
دستش رو تو دستم آروم فشردم و اونا بالا آوردم و بوسیدم.....
تازه متوجه اندوهی که توی دل من نشسته بود شد..... سراسیمه گفت : چی شده
عزیزم؟.....

گفتم : چیز مهمی نیست
لحظه ای تو چشمای من نگاه کرد و گفت : اما چشمات یه چیز دیگه میگه
گفتم : نه خیلی مهم نیست
پرسید : مربوط به کارنیه
جواب دام : اره عزیزم..... حالا بريم تو برات تعریف میکنم.....
گفت : باشه در ماشین رو بستم و در حالیکه نازنین دست من رو محکم تو دستش گرفت
بود با هم داخل خونه شدیم.....
تو خونه اون به طرف اشیزخونه رفت و من هم برای پوشیدن یه لباس راحت و آبی به سر و
صورت زدن به اتفاقون رفتم وقتی

بر گشتم میز نهار چیده شده بود بدون اینکه سوالی بکنه برای هردومن توی
یه بشقاب غذا کشیدو کنار دست من نشست و من رو دعوت به خوردن
کرد اون بعد از اینکه متوجه شد من درست غذا نمی خورم با دست چونه من رو گرفت و
صورت من رو به طرف خودش بر گردوند گفت : احمد هر چی باشه مهم
نیست غذا تو بخور به خاطر من بعد از ناهار باهم
در موردهش حرف میزنیم و حلش میکنیم من مطمئن هستم ما دوتنا با هم
بزرگترین مشکلات رو هم از سر راه بر میداریم بعد فاشش رو پر کرد و جلوی
دهن من گرفت و با چشماش ازم خواست بخورم دهنم رو باز کردم و اون غذا
رو دهن من گذاشت و فاشق بعدی برق چشمای قشنگ و مصممش یه لحظه
همه ناراحتی هارو از دلم پاک کرد

با خودم گفتم : حق با نازنین ما راه حلی برash پیدا میکنیم . لخندی زدم و متعاقب
اون بوسه ای به دستای نازنین صدای قهقهه شاد و معصومانه نازنین فضای خونه
رو پر کرد و من سر مست از داشتن فرشته ای مثل اون کنارم فکر و خیال رو از
ذهنم دور کردم

ناهار رو خوردیم و بعد از جمع جور کردن بساط ناهار به اتاق خودمون رفتیم . روی تخت
خواب دراز کشیدیم و نازنین در حالیکه سرش رو روی سینم گذاشته بود گفت : خب همسر
عزیزم حالا بگو چی شده

سیر تا پیاز ماجرا رو برash تعریف کردم کمی غصه دار شد اما گفت : من فکر میکنم
ما باید برای تصمیم گیری از دیگران هم کمک و مشورت بگیریم درست این زندگی

ماست . اما بزرگتر ها ، هم تجربه بیشتری از ما دارند و هم خیر و صلاح ما را میخوان.....
 من گفتم اما نازنین منمن تصمیم خودم رو گرفتم..... من تو رو تنها نمیذارم و برم.....
 نازنین با بوسه ای گرم حرف من رو قطع کرد..... و نذاشت ادامه بدم..... بعد از دقایقی سرش رو دم گوشم برد و گفت : تو میدونی من برای بست آوردن چقدر خون دل خوردم..... پس مطمئن باش به این راحتی از دست نمیدم..... اما ما باید عاقلانه و منطقی تصمیم بگیریم اجازه بده من ببابا اینا رو خبر کنم و با اونها هم مشورت بکنیم بعد خودمون تصمیم میگیریم و دوباره لبهای گرم و شیرنش رو روی لبهام گذاشت..... و من رو در فضایی لاپتاھی که مملو از حس زیبایی عشق بود غرق کرد..... چشمam رو بسته بودم و توی اون حس شنا میکردم بی وزن بی وزن
 کم کم خواب به من مسلط شد و دیگه چیزی نفهمیدم
 با جیغ و داد لیلا و سپیده که پشت در اتاق او مده بودن از خواب بیدار شدم..... نازنین کارم نبود .
 در همین لحظه صدای نازنین هم به صدای اون دو تا اضافه شد که میگفت : تو رو خدا اذیتش نکنیں الان من خودم صداش میکنم..... بلند شدم و خودم رو به پشت در رسوندمو درو باز کردم .
 در رو هول دادن و اومدن تو با خنده گفتم : باز شما دوتا بچه گربه لای در کیر کردن و نگ..... وونگتون رفته هوا ؟
 در یه لحظه سپیده و لیلا یه نیگاهی به هم کردن و ناگهان هر کدام یکی از گوشهای منو رو گرفتن و گفتن : باز تو ویز ویز کردی مکس بیباک و شروع کردن به پیچوندن گوشام نازنین در حالیکه از خنده رسیده رفته بود گفت : تورو خدا به خاطر من اشتباه کرد سپیده گفت : نازنین جونم ما خیلی دوستت داریم اما این خیلی روش زیاد شده ما باید یه گوشمالی حسابی بهش بدیم و باز یه دور دیگه گوش من رو پیچوندن
 لیلا گفت : باید حسابی از ما معذرت خواهی کنه تا شاید بخشیدیمش .
 نازنین گفت : آبجی لیلا من معذرت میخوام
 سپیده گفت : نه عزیزم خودش باید اینکار رو بکنه در همین حال غش غش میخندیدین
 نازنین گفت : عزیزم ظاهرا ایندفعه منم کاری برات بکنم باید معذرت خواهی کنی دیدم چاره ای نیست گفتم : بسیار خب من از هردوی شما ملکه های زیبایی عذر خواهی میکنم
 لیلا گفت نشنیدم چی گفتی بلند تر بگو و گوشم رو چلوند .
 باز تکرار کردم من از هردوی شما ملکه های زیبایی عذر خواهی میکنم
 اینبار سپیده گفت : یعنی گوش ما عیب داره یا این آقا زاده هنوز چیزی نگفته ؟
 لیلا گفت : نه من یه وز و وزی شنیدم فکر میکنم یه کمی باید ولو مش رو ببریم بالا
 و اینبار دو تایی یه تاب دیگه به گوشهای منه بیچاره دادن و گفتن شما چیزی فرمودین ؟
 فریادی کشیدم و گفتم : بابا مع ذ رت می خوم
 هردو با هم گفتن : آهان حالا شنیدم و گوش من رو ول کردن من فوری گوشامو گرفتم تو دستم و ادامه دادم ملکه های بچه گربه های ونگ و نگو
 تا این حرف زدم با لنگ دمپایی هایی که پاشون بود افتادن به جونمو خلاصه حسابی به خدمتم رسیدن هرچی هم از نازنین خواهش و تمنا که به دام برسه میخندید و میگفت

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

: نه دیگه واقعا حقته خلاصه یه یه رباعی وقت به همین شوخی و خنده و البه
کنک خوردن من گذشت تا علیا مخدره ها رضایت دادن که من به اندازه کافی تنبیه
شدم..... پس همه با هم به طبقه پایین رفتیم.....

FINAL

فصل سی و هشتم

بعد از ساعتها بحث و با اصرار نازنین و تایید خانواده من ناچار شدم قبول کنم که به پاریس برم و درسم رو شروع کنم.

دایی قول داد که نازنین هر شب میتوانه هر چند ساعت که بخواهد تلفنی با من حرف بزن..... همینطور قرار شد تمامی تعطیلات یا من به ایران بیام و یا نازنین به دیدن من در فرانسه بیاد. و بالاخره اینکه نازنین بلافضله بعد از پایان امتحانات نهایی یعنی خرداد سال ۵۷ برای زندگی به پاریس بیاد.

پس باید مقدمات سفر رو آماده میکردم . بعد از انجام هماهنگی های لازم و طی مراحل اداری ، پونزدهم مرداد ماه دوهزار و سیصد و پنجاه و پنج شاهنشاهی به اتفاق نازنین و بابا به طرف پاریس پرواز کردیم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که هوایپما در فرودگاه شارل دوگل پاریس به زمین نشست . در فرودگاه بهروز ، یکی از رفquam که از طرف سازمان سال گذشته بورس گرفته و به پاریس او مده بود ، به استقبالمون اومد و مارو به هتلی که رزرو کرده بود برد . و و برای استراحتی کوتاه تنها گذاشت.

بعد از استقرار تو هتل و یک استراحت دو ، سه ساعته بهروز دوباره به سراغمون اومد و برای خوردن شام مارو به رستورانی تو منطقه شانزه لیزه برد.

خیابون شانزه لیزه با مراکز خرید بزرگ و شیکش، زیر نور چراغهای رنگارنگ ،..... زیبا و باشکوه چشم هر بیننده رو نوازش میکرد..... بعد از صرف شام تصمیم گرفتیم کمی قدم بزنیم پس از رستوران خارج شدیم و قدم زنان به طرف مراکز خرید رفتیم.

ویترین فروشگاه ها ، نگاه عابرین رو ، با هر سلیقه ای به سمت خودش میکشید .

چشم به یه عطر فروشی افتاد در حالیکه ببابا و بهروز سر گرم گفتگو در مورد محله های مناسب برای تهیه خانه بنظرور استقرار من بودند . دست نازنین رو گرفتم و به داخل فروشگاه رفتیم.

بوي عطر های مختلف فضای داخل مغازه رو پر کرده بود..... آدم احساس میکرد همه گلهای معطر بهشتی رو اونجا جمع کردن .

من و فرشته کوچیک دست در دست هم به شیشه های ظریف و قشنگی که مملو از مایعات معطر بود نگاه میکردیم . فروشنده ای بسیار زیبا و مودب به سمت ما اومد و به فرانسوی از ما پرسید : کمکی میتوانه به ما بکنه

با چند کلمه ای دست و پا شیکسته حالیش کردم ، برای نازنین یه هدیه خوب میخوام . ما رو به سمتی برد و شروع کرد به ارائه انواع مناسب عطر ، بالاخره نازنین یکیش رو انتخاب کرد و خریدیم و فروشنده با سلیقه تمام بسته بندیش کرد و به من داد . من با یک پوزیسیون رمانیک به طرف نازنین برگشتم و در حالیکه به حالت زانو زده در او مده بودم اون بسته رو به نازنین تقدیم کردم فروشنده که خانمی بیست یکی دو ساله بود . از این کار من خیلی خوش اومد و یه شاخه گل سرخ به من داد تا همراه هدیه به نازنین بدم نازنین در حالیکه خنده ای شیرین روی لب داشت به من نزدیک شد و گونه من رو بوسید و گفت : احمد ازت منونم خیلی دوستت دارم .

من هم بوسه کوتاهی از لباس گرفتم و گفتم : تو همه هستی من هستی همه هستی من

از مغازه زدیم بیرون . بابا اینا اونقدر غرق بحث بودن که متوجه غیبت ما نشده و همینجور قدم زنان راه خودشون رو ادامه داده بودن.

خودمون رو به او نا رسوندیم و پس از ساعتی به هتل رفتیم. باید استراحت میکردیم
 چون فردا برای دیدن دوسته تا خونه که بهروز در نظر گرفته بود میرفتیم.
 با توجه به اینکه قرار بود نازنین در تعطیلات پیش من بیاد و از طرفی دایی اینا و بابا ایناهم به اونجا رفت و آمد میکردند. باید ویلایی سه خوابه تهیه میکردیم.

اینکار ظرف دو روز و خیلی سریع انجام شد من باید در دانشکده هنر های دراماتیک پاریس وابسته به دانشگاه سوربون آغاز به تحصیل میکردم. البته قبل از اون باید به کالجی میرفتم و زبان فرانسه رو کامل یاد میگرفتم. هر دوی اینها در جنوب غربی پاریس واقع شده بود.
 در شهرکی نزدیک که تنها دوازده دقیقه تا دانشکده فاصله داشت ویلایی زیبا و بزرگ اجاره کردیم که مبله بود همانروز و پس از تنظیم اسناد اجاره ، ما به اون خونه نقل مکان کردیم . بابا بلافاصله دست بکار شد و سر و سامانی به باعچه کوچک اون داد . من و نازنین هم برای کشف مراکز خرید و مکان های مختلف از ویلا خارج شدیم و به گشت و گذار پرداختیم.....

حدود یه ربع راه رفته بودیم . که به یه محوطه بسیار زیبا رسیدیم . که با شمشاد هایی بلند لابرنت ساخته بودند.
 ما داخل لابرینت شدیم و کمی قدم زدیم . در راه رو های مختلف اون نیمکت هایی برای نشستن قرار داده شده بود ما روی یکی از اونها نشستیم و من سر نازنین رو تو بعلم گرفتم.

هیچکدام هیچی نمی گفتیم . اما همین سکوت ، دنیا دنیا حرف در خودش داشت.....

نازنین لحظه ای سرش رو بالا آورد و مستقیم تو چشمای من نگاه کرد..... بعد از چند لحظه چشماش رو بست و من لبها روی لبهای گرمش گذاشتمن.....
 ما وسط خود بهشت بودیم. و در فضای رویایی اون در حال پرواز عشق.....

FIN

فصل سی و نهم

همه چیز به خوبی پیش میرفت . من توی کالج شروع به فرآگیری زبان فرانسه کردم . هرچی یاد میگرفتم بلا فاصله به نازنین هم یاد میدارم .

بیست و هشتم شهریور فرا رسید و بابا نازنین ناچار بودن به ایران برگردند
و این ، یکی از سخت ترین روزهای زندگی من و نازنین بود
هردو بی اختیار تو فرودگاه اشگ میریختیم چاره ای نبود با ید میرفتن ... چند بار بلندگوی سالن فرودگاه اوна رو برای سوار شدن به هوایپما صدا زد بالاخره بابا مهربانانه دست اونو گرفت و به طرف گیت مخصوص هدایت کرد .

نازنین در حالیکه هنوز گریه میکرد سرش رو به سینه بابا تکیه داده بود و با اون میرفت
من تا آخرین لحظه اوナ رو با نگاه دنبال کردم و چند لحظه ای به گیت خالی که دیگه هیچ مسافری از اون عبور نمیکرد خیره ، نگاه کردم
با دستمالی که داشتم اشگ هامو پاک کردم حس میکرم یه گوشه از قلب خالی شده شدیدا این خلا ادیتم میکرد
چاره ای نبود باید تحمل میکرد اونجا موندم دیگه فایده ای نداشت ، پس تصمیم گرفتم به خونه برگردم از سالن فرودگاه خارج شدم و خودم رو به محوطه بیرونی اون رسوندم
نسیم خنکی که بوي پاییز رو در خودش داشت صورتم رو نوازش کرد تصمیم عوض شد . در حاشیه خیابان خروجی فرودگاه شروع کردم به قدم زدن اصلاً متوجه دور و بر خودم نبودم قدم میزدم و با افکاری که توی ذهنم بالا پایین میشدن کلنjar میرفتم دو سال من و نازنین باید تو سال این جدایی سخت رو تحمل کنیم فکرش هم اذیتم میکرد
~~.....~~
عکس نازنین رو از جیم در آوردم و بهش نگاه کرد زیبا بود واقعاً زیبا بود اما این دلیل عشق مفرط من به اون نبود پاکی بی آلایشی و معصومیت اون من رو هر روز دلبلسته تر از گذشته به اون میکرد
نازنین من خیلی واقع بینانه به زندگی نگاه میکرد اون رنج و مشقت این دوری دیوانه کننده را به جون خریده بود چرا که نمیخواست سدی در مقابل پیشرفت من باشه
اون میدونست من عاشق کارم هست و میدونست من برای پیشرفت در کارم باید این بورس رو میپذیرم
نازنین با اینکه رنج ، کشنده دوری از من رو ، در اون یکسال و نیم با گوشت و پوست و استخوان لمس کرده بود باز پذیرفت و نه تنها پذیرفت بلکه من رو هم مقاععد کرد که به این مسئله تن بدم تا به موقعيتی که مورد نظر هردوی ما بود دست پیدا کنیم
خب حالا چه میخواستیم و چه نمیخواستیم پا توی این مسیر گذاشته بودیم و من عادت نداشم راهی رو که شروع کردم نیمه کاره رها کنم یا خوب به انجام نرسونمش پس به همین خاطر تصمیمی با خودم گرفتم من باید این جا فقط به هدف فکر کنم و اون تنها و تنها کسب موقعيت در تحصیل بود من قرار بود تا چند روز دیگر در رشتہ کار گردانی شروع به تحصیل بکنم یا خودم فکر کرم یک کارگردان خوب باید روانشاس و جامعه شناس خوبی هم

باشه..... پس تصمیم گرفتم به جای به بطالت گذروندن زمان در یکی از این دو رشته
هم..... بصورت همزمان شروع به تحصیل کنم.....
باید با بهروز مشورت میکردم..... و از او راهنمایی
می گرفتم..... من در زیباترین شهر اروپا ، پاریس..... با خودم عهد
بستم..... دست از هرگونه وقت گذرانی بی خود بردارم..... و همه زمان مفید موجود
رو به کسب موقفيت تحصيلي اختصاص بدم..... اين فكر شور عجبي در دلم ايجاد
کرده بود..... نازنين با اينكه کنارم نبود اما به من انرژي ميداد..... حس ميکرم
اون داره کنارم قدم ميزنه ومن رو به خاطر اين انديشه با لبخندی بهشتی مورد تشویق
قرار ميده..... از اين حس لبخند رضايتي بر روی لبهاي من نقش بست.....
نمیدونم چقدر راه رفته و الان کجا بودم..... بوق ماشيني منو به
خودم آوردم.....
صدايي زنانه به زبان فارسي از داخل ماشين به گوشم خورد که منو صدا ميزد.....
به طرف صدا برگشتم..... يه ماشين پورشه قرمز رنگ که انگار همین الان از لاي زر
ورق بازش کردن..... رو ديدم..... صدا آشنا بود..... سرش رو از تو ماشين آوردم
دوباره اسم خودم رو شنيدم..... بيرون..... خشگم زد..... باورم
نميشد..... اون.....

FINAL

فصل چهلم

به خودم مسلط شدم و با لبخندی که خیلی هم از سر رضایت نبود جواب سلامش رو دادم.....تولی این موقعیت این یکی رو کم داشتم.....خیلی آروم و مودبانه گفت :

سوار شو.....
و در رو باز کرد.....
حال و حوصله بحث کردن رو نداشم.....سوار شدم.....خستگیه یه راهپیمایی طولانی ، زمانی خودش رو نشون داد . که روی صندلی نرم و راحت پورشه نشستم.....
بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد.....من هم بدون اینکه سعی در گفتگویی کنم.....به افکار عمیق خودم فرو رفتم.....خیلی دلم میخواست بدونم برای چی به فرانسه او مده.....میدونستم این ملاقات بخصوص درست بعد از رفتن نازنین مطلقاً نمیتوانه تصادفی باشه.....

تصمیم گرفته بودم یکبار برای همیشه تکلیفم رو باهاش روشن کنم . از این موش و گربه بازی هم نیگه خسته شده بودم.....اگر قرار میشد اینجا تمومش نکنم . هرگز نمیتوانستم.....به هدف دست پیدا کنم.....بیست دقیقه ای رانندگی کرده بود و تقریباً پاریس رو دور زده بود.....

گفتم : میشه بپرسم کجا داریم میریم.....
جواب داد : الان دیگه میرسیم
و دوباره سکوتی سنگین حاکم شد
ور بود.....ده دقیقه دیگه به رانندگی ادامه داد و بالا خره در مقابل یه رستوران کوچیک و دنج که در میون یه محوطه طبیعی بزرگ قرار گرفته بود ، نگه داشت
نمیدونستم کجا بیم.....اما هر جا بودیم داخل پاریس نبودیم.....بعد ها فهمیدم که اونجا یکی از شهرکهای خشن آب و هوا و عیان نشین اطراف پاریسه
بیاده شدیم و به طرف رستوران رفتیم.....هیچکدام اشتاهایی نداشتیمپس فقط دو تا قهوه سفارش دادیم.....باز تا زمانی که قهوه ها رو آوردند سکوت مطلق حاکم بین ما دوتا بود
گارسون قهوه ها رو آورد و دنبال کار خودش رفتدر یک لحظه هردو به حرف او مدیمو بلافضله بدون اینکه چیز مشخصی گفته شده باشیم هردو دوباره سکوت کردیم
اما این سکوتزیاد طولانی نشد.....من به حرف او مدیم و گفتم : بین من نمیدونم تو چی فکر میکنی ، که نمیخواهی دست از
خیلی آروم و مهربان حرفم رو قطع کرد و گفت : کوش کن احمدخواهش میکنم گوش کن
حس عجیبی بهم دست دادجوری که نتونستم به حرف ادامه بدم
نگاهش رو به داخل فنجون قهوه دوخته بود و در حالیکه اشگ تو چشماش موج میزد . ادامه داد : من از تو معذرت میخوامحق با تومن اشتباه کردم
باز غافلگیر شدماین سحر بود که داشت این حرف را رو میزدهاج و اج داشتم نگاهش میکردم
اون به حرفش ادامه داد و گفت : البته این به اون معنی نیست که من عاشق تو نیستمهستمخداد هستم
دیوانه وار دوستت دارم
اما متوجه شدمعشق پاک و معصوم نازنین ، اونقدر قوی هست که من نتونم حتی جای

پای کوچکی تو قلب تو پیدا کنم.....
 احمد من الان این حرف را از سر عجز و ناتوانی نمیزنم..... من آدم
 بدی هستم من بد بار او مدم من عادت کردم هرچی رو میخواهم بدبست
 بیارم و بدبست هم میارم اما من دیگه نمیخواهم تو رو از دست
 نازنین در بیارم تو حق اونی نه من من عاشق تو ام اما
 الان دیوانه وار نازنین رو هم دوست دارم اون واقعا یه فرشته است
 من نمیتونم این کار رو با اون بکنم من نمیتونم تو رو از اون بگیرم برای اون
 از دست دادن تو یعنی مرگ
 من امروز موقع خدا حافظی شما تو فرودگاه بودم خیلی گریه کردم ... شاید به اندازه
 شما
 من او مده بودم سایه به سایه ات حرکت کنم و به دستت بیارم اما الان تصمیم گرفتم فرانسه
 رو ترکنم
 میخوام از این جا برم و برای همیشه از زندگی تو خارج بشم میخوام پا روی قلبم
 بزارم و برای اولین بار از چیزی که میخواهش با همه وجودم میخواشم
 دست بکشم به خاطر یه نفر دیگه به خاطر
 نازنین به خاطر نازنین
 گلوم خشگ شده بود ، نمیدونستم چیکار باید بکنم و چی باید بگم من خودم رو آمده یه
 مشاجره شدید و در گیری جدی کرده بودم و حالا در مقابل کسی قرار گرفته بودم
 که تسلیم مطلق بود
 سکوت ده دقیقه ای حاکم مطلق بود بین ما اما من بالاخره به حرف او مدم و گفتم :
 نمیدونم چی بگم من توی زندگیم بیش از هر چیزی حتی زندگیم نازنین رو دوست
 دارم و حاضرم به خاطر اون هر کاری بکنم من نمیتونم به هیچکس دیگه جر
 اون فکر بکنم تو دست هم خوب اینو فهمیدی اما ما میتوانیم دوستان خوبی برای هم
 باشیم همونجور که با سپیده و لیلا هستیم رفان تو از پاریس دلیلی نداره
 بمن و با من و نازنین دوست باش
 نازنین خیلی تو رو دوست داره اون همیشه از تو و مهربونی ذاتی که پشت این
 چهره به ظاهر مغروف و خشن تو پنهون شده حرف میزد من همیشه به حرفاهاي
 اون در مورد تو میخنیدم اون همیشه به من میگفت سحر یکی از بهترین
 دوستان من و تو هست و خواهد بود من مطمئنم
 سحر در حالیکه قطرات اشگی رو که رو گونه هاش ریخته شده بود پاک میکرد .
 گفت : یعنی تو هنوزم حاضری منو بعنوان یه دوست یه دوست صمیمي
 بپذیری
 گفتم : البته این خواست هردوی ما هم من و هم نازنین
 پرسید : درست مثل سپیده و لیلا
 گفتم : درست مثل اونها

فصل چهل و یکم

روز ها یکی بعد از دیگری میومدن و میرفتن من و نازنین دل خوش به گذشت زمان و رسیدن موعد با هم بودن ، شدیدا تلاش میکردیم تا به موفقیت های مورد نظرمون دست پیدا کنیم
 تنها مرحم دل عاشق ما گفتگو های تلفنی هر شب بود و اومدن اون به پاریس در تعطیلاتی مثل عید و تابستان
 من تصمیم گرفته بودم تا اونجا که ممکنه ، به ایران سفر نکنم،تا بتونم بیشتر به درسام بپردازم
 بالاخره نوروز سال پنجاه و هفت از راه رسید و اینبار با اصرار مامان قرار شد من به تهران بیایمیکسال و نیم بود که من رفته بودم و این اولین بار بود که به ایران بر میگشتم
 مطابق معمول دید و بازدیدها ، گرم و صمیمی ، مثل گذشته به راه بود بخصوص که من هم مدتی نبودم بیشتر وقتمن توی این مدت ، به مهمونی بازی گذشت نازنین تو امتحانات معروفی نمرات خوبی کسب کرده بود و همه مطمئن بودن که اون ، با معدل خیلی خوب قبول خواهد شد
 نازنین من علاوه بر دروشن ، زبان فرانسه رو هم در یکی از موسسات زبان به خوبی یاد گرفته بود و در طول مدتی که من در ایران بودم مرتب با من به زبان فرانسه حرف میزد خودش رو کاملا آماده کرده بود که تا پایان خداداد ماه و پس از اتمام امتحانات نهایی به فرانسه بیاد و در کنار همه زندگی ساعتمند خودمن رو شروع کنیم
 همه چیز بر وفق مراد بود
 آخرین شبی که من در ایران بودم . وقتی از مهمونی به خونه دایی اینا برگشتم به اتاقمن که خاطرات زیادی ازش داشتم ، رفتم و پس از حمام به رختخواب رفتم تا بخوابیم
 نازنین من رو در آغوش کشید . گفت : عزیز دلم ، همسرم
 گفتم : چیه نازنین من
 خنده ای کرد و گفت : میخوام امشب و لباس روی لبام گذاشت و من رو بوسید و من هم اورا میبوسیدم در هم پیچیده شده بودیم و بعد از دو سال که با هم ازدواج کرده بودیم بالآخره اونشب زن و شوهر شدیم
 ما دیگه کاملا در هم گره خورده بودیم
 صبح که از خواب بیدار شدم . دیدم همچنان نازنین تو بغل من و تو خواب شیرینی غرقه
 آروم شروع کردم با موهای مشکی و بلندش بازی کردن
 چشماش رو لحظه ای باز کرد و نگاهی به من انداخت و دوباره خودش رو تو بغل جابجا کرد و محکم به من چسبوند
 نیم ساعتی در همین حالت بدون اینکه حرفی با هم بزنیم قرار داشتم .
 بالاخره صدای زن دایی که مارو صدا میزد ، ناچار مون کرد از هم جدا شیم . از تو رختخواب بلند شدیم من برای استحمام به حمام رفت و نازنین پایین رفت تا بین زندایی چیکار داره .
 من دوش آبگرمی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس خودم رو به پایین رسوندم
 میز صبحانه آماده بود .
 نازنین گفت : عزیزم تو صبحونتو بخور تا من برم یه دوش بگیرم و بیام

گفتم : نه عزیزم صبر میکنم تا بیایی
 هرچه اصرار کرد قبول نکردم . واونقدر صبر کردم تا اون در حالیکه خودش رو تو حوله
 پیچیده بود او مد و سر میز کنارم نشست
 بعد از صبحانه برای دیدن سپیده و لیلا به خونه لیلا رفتیم و تا ساعت دونیم اونجا
 بودیم و نهار رو با هم خوردیم بعد همه دسته جمعی به خونه ما رفتیم ... دایی اینا و خاله ها
 همه خونه ما جمع
 بودن و منتظر رسیدن ما زمان زیادی نداشتیم باید آماده میشدیم و به فرودگاه
 میرفت
 یک ساعتی طول کشید تا مامان چمدونهای منو که پر از چیزهایی که خودش تهیه کرده بود ،
 بست
 بالاخره وقت رفتن رسیده بود و باز چهره غمگین نازنین در حالیکه سعی میکرد خودش
 رو کنترل کنه . من رو منقلب کرد .
 بغلش کردم و گفتم عزیزم عشق من فقط دو ماه و نیم دیگه فقط
 دو ماہ و نیم
 ماشین ها پر و پیمون به طرف فرودگاه را افتاد
 توی فرودگاه . درست زمانی که باید میرفت نازنین ناگهان شدیدا زد زیر
 گریه و با حالتی که تا حالا سابقه نداشت شروع به اشگ ریختن
 کرد بیشتر از هر چیز دیگری تعجب کرده بودم اون نه تنها تو این مدت
 دوری من رو خیلی محکم و استوار تحمل کرده بود ، بلکه من رو هم به اینکار و داشته
 بود
 پس حالا برای چی اینقدر بیتابی میکرد
 به گوشه ای خلوت بردمش و در حالیکه گونه هاش رو میبوسیدم گفتم عزیزم دیگه
 تمام شد چیزی نمونده تا چشم به هم بزنیم اینم گنشته
 در حالیکه بشدت گریه میکرد گفت : احمد میترسم نمیدونم چرا و از چی
 ؟ اما میترسم
 باز دلداریش دادم و گفتم : محکم باش اون کمی آرام شد . با هم به طرف مامان اینا
 رقم و نازنین رو به مامان سپردم
 مامان اونو تو بغل گرفت و به خودش چسبوند
 من در حالیکه بشدت دلم گرفته بود ، پس از خداحافظی با همه ، به طرف جایگاه خروجی رفتم

 جرات نمیکردم پشت سرم رو نگاه کنم نمی تونستم اندوه بزرگی رو که تو
 چهره نازنین وجود داشت تحمل کنم
 سوار هوایپما شدم و در حالیکه آخرین نگاه های نازنین رو حتی از پشت دیواره های فلزی
 هوایپما که منو بدرقه میکرد حس میکرد در دل آسمون آبی بهار هزارو سیصدو پنجاه و
 هفت خودم رو به دست سرنوشت سپردم

فصل چهل و دوم

زنگ تلفن رشته افکارم رو پاره کرد صدایی از اونطرف خط گفت : سلام بابا
 احمد
 نازنین بود گفتم : سلام عزیز دلم خوبی ؟ چی میگی ؟
 گفت : سلام همسرم سلام عزیزم سلام بابا احمد
 گفتم : چی داری میگی بابا احمد کیه ؟ آروم و مغور گفت : تو بی عزیزم
 پرسیدم : من ؟ پاسخ داد : آره تو بعد با لحنی سرشار از شور و هیجان گفت : احمد تو بزودی بابا
 میشی
 یه لحظه مثل آدمای منگ شروع کردم با خودم حرف زدن من دارم بابا میشم من
 دارم بابا میشم من دارم بابا میشم
 یه مرتبه داد کشیدم من دارم بابا میشم من دارم بابا
 میشم نازنین نازنین من یعنی ؟ یعنی من ؟

 نازنین از اونطرف خط گفت : آره عزیزم من امروز آزمایشگاه بودم و دکتر گفت تا
 هفت ماه دیگه ما صاحب یه کوچولوی نازنای میشیم
 نمیدونستم چی بگم زبونم بند او مده بود نازنین ادامه داد ما تا ده
 روز دیگه هر دو مون میایم تا برای همیشه کنار تو باشیم و بعد پرسید
 : خوشحال نیستی در حالیکه در پوست خودم نمی گنجیدم گفتم : این بهترین روز
 زندگی من و بهترین خبری بود که میتوانستم بشنوم
 گفت : ناراحت نشیدی ؟
 گفتم : چرا باید ناراحت بشم
 گفت : با خودم فکر کردم ممکنه دست پات رو بیندیم
 گفتم : نه عزیزم این یه خبر فوق العاده بود راستی امتحانات چی شد ؟
 گفت : امروز آخریش رو دادم بابا برای روز دوم تیر ماه بليط گرفته و
 من دارم کارام رو میکنم که هر چه زودتر خودمو به تو برسونم دلم برات یه ذره
 شده
 گفتم : منم همینطور
 گفت : راستی ما فردا میخوایم بریم شمال و اسه این بہت زنگ زدم که دلت شور
 نزنه
 وضع خطوط تو شمال خوب نبود و امکان برقراری ارتباط با خارج از کشور بسیار سخت
 و اسه همین وقتی نازنین به شمال میرفت ، تا زمانی که اونجا بود
 ارتباطمون قطع میشد
 گفتم : حالا چند روزه میرین ؟
 گفت سه چهار روزه جات خیلی خالیه همه هستن همه
 گفتم دوستان به جای ما
 گفتم : با کیا میایی اینجا ؟

خنده ای کرد و گفت : همه خانواده من و تو ضمناً سپیده و لیلا و داریوش هم میان سعید هم گفته ممکن بیاد الان مشغول بازی تو یه فیلمه اگه تموم بشه اونم میاد
 خنیدم و گفتم : پس لشگر کشی دارین ؟
 غش غش خنید و گفت : نه عزیز دلم عروس کشونه
 جواب دادم : البته البته
 بعد از کمی خنده و شوخی گفت : این همه آدم رو کجا میخواهی جا بدی ؟
 گفتم خودمون که تو خونه جا میشیم سپیده و لیلا و داریوش سعید رو هم اگه البته او مدم میفرستیم خونه سحر
 بعد از تلفن تو با هاش تماس میگیرم و خبرش میکنم
 نازنین پرسید : مزاحمش نیستیم
 گفتم : نه عزیزم دندش نرم میخواست با ما رفیق نشه
 روابط ما بعد از او باری که با هم حرف زده بودیم صمیمانه و گرم و البته منطقی شده بود جالب بود سحر از اون تاریخ کاملاً عوض شده بود
 به هیچ عنوان ، هیچ شباهتی به اون دختر مغدور ، خودخواه و از خود راضی قبلی نداشت
 بهر صورت بعد از کلی راز و نیاز عاشقانه و حرف زدن از این در و ... اون در خدا حافظی کردیم و قرار شد وقتی نازنین از شمال برگشت دوباره همه چیز رو با هم هماهنگ کنیم
 من بلا فاصله با سحر تماس گرفتم و کل ماجرا را براش شرح دادم
 گفت خونه من در بست در اختیار شماست حتی اگه لازم باشه و برای اینکه بچه ها راحت باشن من میتویم به خونه آن شری برم آن شری دوستی مشترک فرانسوی ما بود . که در حقیقت همشکرگردی من بود و از طریق من با سحر هم دوستی محکمی برقرار کرده بود
 گفتم : نه لازم نیست خونه تو که بزرگ
 گفت : نه از اون جهت مشکلی نیست من برای راحتی بچه ها گفتم
 پاسخ دادم : نه بچه ها هم راحتن فقط باید یه قرار بزاریم یه روز بريم یه ذره خرید کنیم که میان خونه خالی نباشه
 گفت : حتما هر موقع خواستی بگو برنامه ریزی میکنیم
 بعد در حالیکه دل تو دلم نبود بهش گفتم : بیین یه خبری میخوام بہت بدم که هنوز جز من و نازنین هیشکی از اون با خبر نیست
 گفت : خب بگو
 بعد از کمی منومن گفتم : من دارم بابا میشم
 جیغ بلندی از خوشحالی کشید و گفت : نه تو رو خدا راست میگی ؟
 گفتم :: اره اله سحر چیه تو هم که مثل سپیده اینا لای در موندی
 گفت : جان من تو رو خدا؟
 پاسخ دادم : آره الان نازنین بهم خبر داد
 گفت : نازنین کجاست الان
 جواب دادم : خب معلومه خونه
 با عجله گفت : خداحافظ
 پرسیدم : چی شد؟
 گفت : میخوام بهش زنگ بزنم و اولین کسی باشم که بهش تبریک بگم
 خداحافظ
 تلفن رو قطع کرد

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

گفتم : آدم نمیتوانه سر از کار شما زن ها در بیاره صدای بوق ممتد تلفن که نشانه
پایان مکالمه بو منو وادر کرد گوشی رو رو زمین بذارم .
تو آسمونا بودم فقط ده روزه دیگه فقط ده روز

FINAL

فصل چهل و سوم

بیش از یک هفته بود که از نازنین خبر نداشتیم..... زنگ میزدم هیشکی جواب نمیداد..... با خودم گفت: خیلی باید خوش گذشته باشه که بر نگشتن از همون صبح که از خواب بلند شدم حالم خوب نبود اما باید به دانشکده میرفتم.....
 باید کار هام رو سرو سامون میدادم چون وقتی نازنین میومد تا بیست ، بیست و پنج روز باید در خدمت فرشته مهربونم می بودم.....
 نزدیک ظهر سری زدم به خونه سحر نبود همسایه ش گفت ظاهرا از ایران مهمون داره رفته فرودگاه دنبالشون نمیدونم چرا کمی جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم
 برای خرید به چند فروشگاه سر زدم ... هر چند با سحر رفته بودیم خرد و همه چیز تهیه کرده بودیم اما چون تعداد کسایی که میومدن زیاد بود ترجیح دادم چیزهای بیشتری تهیه کنم از مواد خوراکی گرفته تا وسایل خواب
 بالاخره ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که به خونه بر گشتم حس بدی داشتم اصلا حالم خوب نبود دلشوره بدبی تمام وجودم رو تسخیر کرده بود ، تصمیم گرفتم برم حموم و یه دوش بگیرم
 همین کار رو هم کردم یک ساعتی زیر دوش آب سرد و اسلام
 حدود شیش بود که لباس پوشیدم تا برم بیرون داشتم کفشم رو میپوشیدم که زنگ در بصدای او مدد به طرف در رفتم و در رو باز کردم سحر پشت در بود هراس ورم داشت صورتش مثل کچ سفید شده
 بود با ترس پرسیدم : چی شده ؟ نگاهی به پشت در ، محلی که من قادر به دیدنش نبودم کرد بی اختیار خودم رو تا کمر بیرون کشیدم با تعجب سپیده و داریوش رو دیدم اونها هم وضعی بهتر از سحر نداشتند با التماس گفتیم چی شده
 اشگ تو چشم ، هر سه تاشون حلقه زده بود خودم رو عقب کشیدم و به در تکیه دادم داریوش به طرف او مدد و دستم رو گرفت سحر و سپیده هم داخل شدن و دست دیگم رو گرفتن گفت: تو رو خدا یکی به من بگه چی شده سحر و سپیده زدن زیر گریه یقه داریوش رو گرفتم و با فریاد گفت: میگین چی شده یا نه ؟ هیج وقت داریوش رو اینجور منقلب ندیده بودم
 دوباره سرش داد کشیدم و گفت: نمی خوای حرف بزنی ؟
 اونم به گریه افتاد همینجور که گریه میکرد آروم دست من رو از یقه اش جدا کرد و تو دستاش گرفت و گفت:
 نا ز نین
 مثله منگا نیگاهش کردمو با التماس و بعض گفت: نازنین چی ؟
 در حالیکه اشگ مثل سیل از گونه هاش جاری شده بود گفت: نازنین مرد دیگه چیزی نفهمیدم

داستان عشق نوشته احمد لواسانی - هندی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

نازنین در روز بیست و ششم خرداد هزارو سیصد و پنجاه و هفت در یک نصادف رانندگی در
جاده هراز جان به جان آفرین تسلیم کرد. در این سانحه هیچیک از سرنشینان دیگر ماشین حتی
خراشی کوچک هم بر نداشتند و تنها نازنین بر اثر برخورد سر به شیشه جلوی ماشین دچار
ضربه مغزی گردید و بیدرنگ جان سپرد..... سه روز بعد از این حادثه در روز
بیست و نهم خرداد ماه ، احمد بلا فاصله پس از شنیدن این خبر دچار حمله قلبی گردید و بمدت
پزشکی بی نتیجه ماند و احمد تهرانی در روز بیست و پنج تیر ماه یک هزار سیصد و پنجاه و
هفت به نازنین پیوست.....

روحشان شاد

پایان

FINAL

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library